

کتابخانهٔ مجلس شورای اسلامی
خطی
کرم زاده
۳۷۵



ره نبردیم بمطلوب خود اندر شیراز
خرم آنروز که حافظ ره بغداد کند

در ازل هر کو بفیض دولت ارزانی بود / تا ابد جام مرادش همدم جانی بود
من همان ساعت که از می خواستم شد توبه کار / گفتم این شاخ ار دهد باری پشیمانی بود
مجلس انس و بهار و بحث عشق اندر میان / نستدن جام می از جانان گرانجانی بود
خود گرفتم کافکنم سجاده چون سوسن بدوش / همچو گل بر خرقه رنگ می مسلمانی بود
بی چراغ جام در خلوت نمی یارم نشست / زانکه کنج اهل دل باید که نورانی بود
همت عالی طلب جام مرصع گو مباش / رند را آب عنب یاقوت رمانی بود

زعطر حور بهشت آن زمان برآید بوی / که خاک میکده ما عبیر جیب کند
چنان بزد ره اسلام غمزه ساقی / که اجتناب ز صهبا مگر صهیب کند
کلید گنج سعادت قبول اهل دلست / مباد کس که درین نکته شک و ریب کند
شبان وادی ایمن گهی رسد بمراد / که چند سال بجان خدمت شعیب کند
ز دیده خون بچکاند فسانه حافظ / چو یاد وقت زمان شباب و شیب کند

نقد ها را بود آیا که عیاری گیرند
تا همه صومعه داران پی کاری گیرند

مصلحت دید من آنست که یاران همه کار / بگذارند و خم طره یاری گیرند
خوش گرفتند حریفان سر زلف ساقی / گر فلکشان بگذارد که قراری گیرند
قوت بازوی پرهیز بخوبان مفروش / که درین خیل حصاری بسواری گیرند
یا رب این بچه ترکان چه دلیرند بخون / که بتیر مژه هر لحظه شکاری گیرند
رقص بر شعر تر و ناله نی خوش باشد / خاصه رقصی که در آن دست نگاری گیرند

حافظ ابنای زمانه غم مسکینان نیست | زین میان گر بتوان به که کناری گیرند

در نظربازی ما بی‌خبران حیرانند
من چنینم که نمودم دگر ایشان دانند

عاقلان نقطه پرگار وجودند ولی | عشق داند که در این دایره سرگردانند
عهد ما با لب شیرین‌دهنان بست خدای | ما همه بنده و این قوم خداوندانند
وصف رخساره خورشید ز خفاش مپرس | که در این آینه صاحب‌نظران حیرانند
جلوه‌گاه رخ او دیده من تنها نیست | ماه و خورشید همین آینه می‌گردانند
لاف عشق و گله از یار زهی لاف دروغ | عشقبازان چنین مستحق هجرانند
مفلسانیم و هوای می و مطرب داریم | آه اگر خرقه پشمین به گرو نستانند
مگرم چشم سیاه تو بیاموزد کار | ورنه مستوری و مستی همه کس نتوانند
گو به نزهتگه ارواح برد بوی تو باد | عقل و جان گوهر هستی به نثار افشانند
زاهد ار رندی حافظ نکند فهم چه شد | دیو بگریزد از آن قوم که قرآن خوانند

گر چه منزل بس خطرناکست و مقصد بس بعید | هیچ راهی نیست کان را نیست پایان غم مخور

حافظا در کنج فقر و خلوت شبهای تار
تا بود وردت دعا و درس قرآن غم مخور

روی بنما و مرا گو که دل از جان برگیر | پیش شمع آتش پروانه به جان گو در گیر
در لب تشنه ما بین و مدار آب دریغ | بر سر کشته خویش آی و ز خاکش برگیر
در غمت سیم شمار اشک و رخم را زر گیر | ترک درویش مگیر ار نبود سیم و زرم
چنگ بنواز و بساز ار نبود عود چه باک | آتشم عشق و دلم عود و تنم مجمر گیر
در سماع آی و ز سر خرقه برانداز و برقص | ورنه با گوشه رو و خرقه ما در سر گیر
صوف برکش ز سر و باده صافی درکش | سیم در باز و به زر سیمبری در بر گیر
ره گیر از بر ما آتش و آب دل و چشم | گونه‌ام زرد و لبم خشک و کنارم تر گیر

دوست گو یار شو و جمله جهان دشمن باش
بخت گو پشت مکن روی زمین لشکر گیر

میل رفتن مکن ای سرو دلی با ما باش
بر لب جوی طرب جوی و لب ساغر گیر

حافظ آراسته کن بزم و بگو واعظ را
که ببین مجلسم و ترک سر منبر گیر

ای خرم از فروغ رخت لاله زار عمر
بازآ که ریخت بی گل رویت بهار عمر

از دیده گر سرشک چو باران رود رواست
کاندر غمت چو برق بشد روزگار عمر

ای یکدو دم که وعدهٔ دیدار ممکن است
دریاب کار خود که نه پیداست کار عمر

تا کی می صبوح و شکرخواب بامداد
هشیار گرد هان که گذشت اختیار عمر

دی در گذار بود و نظر سوی ما نکرد
بیچاره دل که هیچ ندید از گذار عمر

اندیشه از محیط فنا نیست هر که را
بر نقطهٔ دهان تو باشد مدار عمر

در هر طرف ز خیل حوادث کمینگهیست
زان رو عنان گسسته دواند سوار عمر

بی عمر زنده ام من و این بس عجب مدار
روز فراق را که نهد در شمار عمر

حافظ سخن بگوی که بر صفحهٔ جهان
این نقش ماند از قلمت یادگار عمر

دیگر ز شاخ سرو سهی بلبل صبور
گلبانگ زد که چشم بد از روی گل بدور

از دست غیبت تو شکایت نمیکنم
تا نیست غیبتی ندهد لذتی حضور

گر دیگران به عیش و طرب خرمند و شاد
ما را غم نگار بود مایهٔ سرور

زاهد اگر بحور و قصورست امیدوار
ما را شرابخانه قصورست و یار حور

می خور به بانگ چنگ و مخور غصه ور کسی
گوید ترا که باده مخور گو هو الغفور

حافظ شکایت از شب هجران چه میکنی
در هجر وصل باشد و در ظلمت است نور

شب قدرست و طی شد نامهٔ هجر / سلام فیه حتی مطلع الفجر
دلا در عاشقی ثابت قدم باش / که در این ره نباشد کار بی اجر
من از رندی نخواهم کرد توبه / ولو آذیتنی بالهجر والحجر
دلم رفت و ندیدم روی دلدار / فغان از این تطاول آه از این زجر
وفا خواهی جفاکش باش حافظ / فان الربح والخسران فی التجر

نصیحتی کنمت بشنو و بهانه مگیر / هر آنچه ناصح مشفق بگویدت بپذیر
ز وصل روی جوانان تمتعی بردار / که در کمینگه عمرست مکر عالم پیر
نعیم هر دو جهان پیش عاشقان بجوی / که این متاع قلیلست و آن عطای کثیر
معاشری خوش و رودی بساز میخواهم / که درد خویش بگویم بناله بم و زیر
بر آن سرم که ننوشم می و گنه نکنم / اگر موافق تدبیر من شود تقدیر
چو قسمت ازلی بی حضور ما کردند / گر اندکی نه بوفق رضاست خرده مگیر

عشقت رسد بفریاد ار خود بسان حافظ / قرآن ز بر بخوانی بر چارده روایت

یارب سببی ساز که یارم بسلامت / باز آید و برهاندم از چنگ ملامت
خاک ره آن یار سفر کرده بیارید / تا دیده روشن کنمش جای اقامت
فریاد که از شش جهتم راه ببستند / آن خال و خط و زلف و رخ و عارض و قامت
امروز که در دست توام مرحمتی کن / فردا که شوم خاک چه سود اشک ندامت
درویش مکن ناله ز شمشیر احبا / کین طایفه از کشته ستانند غرامت
در خرقه زن آتش که خم ابروی ساقی / بر می‌شکند گوشهٔ محراب امامت
حاشا که من از جور و جفای تو بنالم / بیداد لطیفان همه لطفست و کرامت
کوته نکند بحث سر زلف تو حافظ / پیوسته شد این سلسله تا روز قیامت

چه لطف بود که ناگاه رشحهٔ قلمت / حقوق خدمت ما عرضه کرد بر کرمت

بنوک خامه رقم کرده‌ام سلام ترا / که کارخانهٔ دوران مباد بی رقمت

نگویم از من مسکین بسهو کردی یاد / که در حساب خرد نیست سهو بر قلمت

مرا ذلیل مگردان بشکر این توفیق / که داشت دولت سرمد عزیز و محترمت

بیا که با سر زلفت قرار خواهم کرد / که گر سرم برود برندارم از قدمت

ز حال ما دلت آگه شود ولی وقتی / که لاله بردمد از خاک کشتگان غمت

صبا ز زلف تو با هر گلی حدیثی کرد / رقیب کی ره غماز داد در حرمت

روان تشنهٔ ما را بجرعه دریاب / چو میدهند زلال خضر ز جام جمت

همیشه وقت تو ای عیسی صبا خوش باد / که جان حافظ دلخسته زنده شد بدمت

ای غایب از نظر بخدا می‌سپارمت / جانم بسوختی و بدل دوست دارمت

تا دامن کفن نکشم زیر پای خاک / باور مکن که دست ز دامن بدارمت

محراب ابرویت بنما تا سحرگهی / دست دعا برآرم و در گردن آرمت

گر بایدم

گر بایدم شدن سوی هاروت بابلی / صد گونه ساحری بکنم تا بیارمت

خواهم که پیش میرمت ای بیوفا طبیب / بیمار باز پرس که در انتظارمت

میگریم و مرادم ازین سیل اشکبار / تخم محبتست که در دل بکارمت

خونم بریخت و ز غم عشقم خلاص داد / منت پذیر غمزهٔ خنجر گذارمت

صد جوی آب بسته‌ام از دیده بر کنار / بر بوی تخم مهر که در دل بکارمت

حافظ شراب و شاهد و رندی نه وضع تست / فی الجمله میکنی و فرو میگذارمت

مدامم مست میدارد نسیم جعد گیسویت / خرابم میکند هر دم فریب چشم جادویت

پس از چندین شکیبایی شبی یارب توان دیدن / که شمع دیده افروزیم در محراب ابرویت

سواد لوح بینش را عزیز از بهر آن دارم / که دل را نسخه باشد ز نقش خال هندویت

اگر خواهی که جاویدان جهان یکسر بیارایی / صبا را گو که بردارد زمانی برقع از رویت

و گر رسم فنا خواهی که از عالم براندازی / [illegible]

بیفشان تا فرو ریزد هزاران جان ز هر مویت

زهی همت که حافظ راست کز دنیی و از عقبی
نیاید هیچ در چشمش بجز خاک سر کویت

ای هدهد صبا به سبا میفرستمت / بنگر که از کجا بکجا میفرستمت
حیفست طایری چو تو در خاکدان غم / زینجا به آشیان بقا میفرستمت
بالی چو در حریم وصالش مجال نیست / با او بگو ببین که چها میفرستمت
در راه عشق مرحله قرب و بعد نیست / می بینمت عیان و دعا میفرستمت
هر صبح و شام قافله از دعای خیر / در صحبت شمال و صبا میفرستمت
در روی خود تفرج صنع خدای کن / کآینه خدای نمای میفرستمت
تا مطربان ز شوق منت آگهی دهند / قول و غزل بساز و نوا میفرستمت
تا لشکر غمت نکند ملک دل خراب / جان عزیز خود بنوا میفرستمت
ساقی بیا که هاتف غیبم بمژده گفت / با درد صبر کن که دوا میفرستمت
ای غایب از نظر که شدی همنشین دل / میگویمت دعا و ثنا میفرستمت

حافظ سرود مجلس ما ذکر خیر تست
بشتاب هان که اسب و قبا میفرستمت

ساقیا آمدن عید مبارک بادت / وان مواعید که کردی مرواد از یادت
در شگفتم که درین مدت ایام فراق / برگرفتی ز حریفان دل و دل میدادت
برسان بندگی دختر رز گو بدرآی / که دم همت ما کرد ز بند آزادت
شادی مجلسیان در قدم و مقدم تست / جای غم باد مران دل که نخواهد شادت
شکر ایزد که از آن باد خزان رخنه نیافت / بوستان سمن و سرو و گل و شمشادت
چشم بد دور کزان تفرقه خوش باز آورد / طالع نامور و دولت مادرزادت

حافظا از دست مده صحبت این کشتی نوح
ورنه طوفان حوادث ببرد بنیادت

شنیده‌ام سخنی خوش که پیر کنعان گفت / فراق یار نه آن میکند که بتوان گفت
حدیث هول قیامت که گفت واعظ شهر / کنایتیست که از روزگار هجران گفت

نشان یار سفر کرده از که پرسم باز | که هر چه گفت برید صبا پریشان گفت
غم کهن بمی سالخورده دفع کنید | که تخم خوشدلی اینست پیر دهقان گفت
فغان که آن مه نامهربان دشمن دوست | بترک صحبت یاران خود چه آسان گفت
من و مقام رضا بعد ازین و شکر رقیب | که دل بدرد تو خو کرد و ترک درمان گفت
گره بباد مزن گرچه بر مراد وزد | که این سخن بمثل باد با سلیمان گفت

مزن ز چون و چرا دم که بنده مقبل
قبول کرد بجان هر سخن که جانان گفت

حسنت باتفاق ملاحت جهان گرفت | آری باتفاق جهان میتوان گرفت
افشای راز خلوتیان خواست کرد شمع | شکر خدا که سوز دلش در زبان گرفت
زین آتش نهفته که در سینه منست | خورشید شعله ایست که در آسمان گرفت
میخواست گل که دم زند از خلق و بوی [illegible] | از غیرت صبا نفسش در دهان گرفت
آسوده بر کنار چو پرگار میشدم | دوران چو نقطه عاقبتم در میان گرفت

[illegible] که مرید لفظ زبان شکر [illegible] | مهر از تو ندید ار نه جوانی نه نوشتی
[illegible] هجران [illegible] ثمر وصل برآرد | دهقان جهان کاشکی این تخم نکشتی
تا کی غم دنیای دنی ای دل دانا | حیفست ز خوبی که شود عاشق زشتی
معمار وجود ار ندهی رنگ تو بر عشق | در آب محبت گل آدم نسرشتی
زاهد مکن از نسیه حکایه چو نفهم | زنگیست چو حوری و سرای چو بهشتی
جهل من و علم تو فلک را چه تفاوت | آنجا که بصر نیست چه خوبی و چه زشتی
در مصطبه عشق تنعم نتوان کرد | گر بالش زر نیست بسازیم بخشتی

از دست چرا هشت سر زلف تو حافظ
تقدیر چنین بود چه کردی که نهشتی

ای که در کوی خرابات مقامی داری | جم وقت خودی ار دست بجامی داری
ای که با زلف و رخ دوست گذاری شب و روز | فرصتت باد که خوش صبحی و شامی داری
ای صبا بر سر ره سوختگان منتظرند | گر از آن یار سفر کرده پیامی داری

ای که با وصل دلارام گزیدی خلوت / غنیمت شمر این لحظه که کامی داری

حال بیمار تو خوش داند عشقت ولی / بر کنار چمنش دیگر چه داعی داری

گر به کام دل فاسد نبات نبود / مکنم منع که بر صبر دوای داری

بوی جان از لب خندان قدح می‌شنوم / بشنو ای خواجه اگر زانکه مشامی داری

نام نیک ار شنود از تو غریبی چه شود / تو بهی امروز درین شهر که نامی داری

بس دعای سحرت حارس جان خواهد بود / تو چون حافظ شب خیز غلامی داری

ای در رخ تو پیدا انوار پادشاهی / در فکرت تو پنهان صد حکمت الهی

کلک تو بارک الله بر ملک و دین گشاده / صد چشمه آب حیوان از قطره سیاهی

بر اهرمن نتابد انوار اسم اعظم / ملک آن توست و خاتم فرمای هرچه خواهی

در حکمت سلیمان هر کس که شک نماید / بر عقل و دانش او خندند مرغ و ماهی

باز ار چه گاه گاهی بر سر نهد کلاهی / مرغان قاف دانند آیین پادشاهی

تیغی که آسمانش از فیض خود دهد آب / تنها جهان بگیرد بی منت سپاهی

ور دودمان آدم با سلطنت برآمد / مثل تو کس ندانست این علم را کماهی

کلک تو خوش نویسد در شان یار و اغیار / تعویذ جان فزایی افسون عمر کاهی

ای عنصر تو مخلوق از کیمیای عزت / وی دولت تو ایمن از وصمت تباهی

گر پرتوی ز تیغت بر کان و معدن افتد / یاقوت سرخ رو را سازد به رنگ کاهی

گر لیت پادشاها کرمی به علت جانم / اینک ز بنده دعوی و ز محتسب گواهی

دانم دلت ببخشد بر ضعف ناتوانان / گر حال ما بپرسی از باد صبحگاهی

ساقی بیار آبی از چشمه خرابات / تا جامها بشوییم از عجب خانقاهی

جایی که برق عصیان بر آدم صفی زد / ما را چگونه زیبد دعوی بیگناهی

یا ملجا البرایا یا واهب العطایا / عطفا علی مقل حلت به الدواهی

حافظ چو پادشاهت که گاه می‌نوازد / رنجش ز بخت منما باز آ به عذرخواهی

ای قصه بهشت ز کویت حکایتی
شرح جمال حور ز رویت روایتی

انفاس عیسی از لب لعلت لطیفه‌ای
وآب خضر ز چشمهٔ نوشت کنایتی

هر پاره از دل من و غصه قصه‌ای
هر سطری از خصال تو کردی حکایتی

در آرزوی خاک در یار سوختیم
یاد آوری حبیبا که نکردی حمایتی

در آتش از خیال رخت دست می‌دهد
ساقی بیا که نیست ز دوزخ شکایتی

ای دل بهرزه دانش و عمرت بباد رفت
صد مایه داشتی و نکردی کفایتی

دانی مراد حافظ از این درد و غصه چیست
از تو کرشمه و ز خسرو عنایتی

این خرقه که من دارم در رهن شراب اولی
وین دفتر بی‌معنی غرق می ناب اولی

چون عمر تبه کردم چندانکه نگه کردم
در کنج خراباتی افتاده خراب اولی

من حال دل زاهد با خلق نخواهم گفت
کین قصه اگر گویم با چنگ و رباب اولی

تا بی‌سر و پا باشد اوضاع فلک زین دست
در سر هوس ساقی در دست شراب اولی

از دست برده بود خمار غمم سحر
دولت مساعد آمد و می در پیاله بود

بر آستان میکده خون میخورم مدام
روزی ما ز خوان کرم این نواله بود

هر کو نکاشت مهر و ز خوبی گلی نچید
در رهگذار باد نگهبان لاله بود

بر طرف گلشنم گذر افتاد وقت صبح
آندم که کار مرغ سحر آه و ناله بود

دیدیم شعر دلکش حافظ بمدح شاه
هر بیت از آن سفینه به از صد رساله بود

آن شاه تندحمله که خورشید شیرگیر
پیشش بروز معرکه کمتر غزاله بود

مسلمانان مرا وقتی دلی بود
که با وی گفتمی گر مشکلی بود

دلی همدرد و یاری مصلحت‌بین
که استظهار هر اهل دلی بود

من آشفته را در هر بلایی
رفیقی کاردانی عاقلی بود

بگردابی چو می‌افتادم از غم
بتدبیرش امید ساحلی بود

ز من ضایع شد اندر کوی جانان
چه دامنگیر یا رب منزلی بود

هنر بی عیب حرمان نیست لیکن ... ز من محروم‌تر کی سائلی بود
سرشکم در طلب دریا بچکانید ... ولی در سعی او بی‌حاصلی بود
مرا تا عشق تعلیم سخن کرد ... حدیثم نکتهٔ هر محفلی بود
برین مست پریشان رحمت آرید ... که وقتی کاردانی کاملی بود
مگو دیگر که حافظ نکته‌دانست ... که ما دیدیم و محکم غافلی بود

یاد باد آنکه نهانت نظری با ما بود ... رقم مهر تو بر چهرهٔ ما پیدا بود
یاد باد آنکه چو چشمت بعتابم می‌کشت ... معجز عیسویت در لب شکرخا بود
یاد باد آنکه صبوحی زده در مجلس انس ... جز من و یار نبودیم و خدا با ما بود
یاد باد آنکه رخت شمع طرب می‌افروخت ... وین دل سوخته پروانهٔ ناپروا بود
یاد باد آنکه چو یاقوت قدح خنده زدی ... در میان من و لعل تو حکایتها بود
یاد باد آنکه خرابات‌نشین بودم و مست ... آنچه در مسجدم امروز کمست آنجا بود

یاد باد آنکه

یاد باد آنکه سر من چو کمر بربستی ... در رکابش مه نو پیک جهان‌پیما بود
یاد باد آنکه باصلاح شما می‌شد راست ... نظم هر گوهر ناسفته که حافظ را بود

سالها دفتر ما در گرو صهبا بود ... رونق میکده از درس و دعای ما بود

نیکی پیر مغان بین که چو ما بدمستان ... هر چه کردیم بچشم کرمش زیبا بود
دل چو پرگار بهر جای روانی می‌شد ... واندران دایره سرگشتهٔ پابرجا بود
می بشکفتم ز طرب زانکه چو گل بر لب جوی ... بر سرم سایهٔ آن سرو سهی بالا بود
از بتان آن طلب ار حسن‌شناسی ای دل ... کین کسی گفت که در علم نظر بینا بود
دفتر دانش ما جمله بشویید بمی ... که فلک دیدم و در کین دل دانا بود
مطرب از درد محبت غزلی خوش پرداخت ... که حکیمان جهان را مژه خون‌پالا بود
پیر گلرنگ من اندر حق ازرق‌پوشان ... رخصت خبث نداد ار نه حکایتها بود
قلب اندودهٔ حافظ بر او خرج نشد ... که معامل بهمه عیب نهان بینا بود

یاد باد آنکه سر کوی توام منزل بود / دیده را روشنی از خاک درت حاصل بود
راست چون سوسن و گل از اثر صحبت پاک / بر زبان بود مرا آنچه ترا در دل بود
دل چو از پیر خرد نقل معانی میکرد / عشق میگفت بشرح آنچه برو مشکل بود
در دلم بود که بی دوست نباشم هرگز / چه توان کرد که سعی من و دل باطل بود
دوش بر یاد حریفان بخرابات شدم / خم می دیدم و خون در دل و پا در گل بود
بس بگشتم که بپرسم سبب درد فراق / مفتی عقل درین مسئله لایعقل بود
دیدی آن قهقهه کبک خرامان حافظ / که ز سرپنجه شاهین قضا غافل بود

دوش در حلقه ما قصه گیسوی تو بود / تا دل شب سخن از سلسله موی تو بود
دل که از ناوک مژگان تو در خون میگشت / باز مشتاق کمانخانه ابروی تو بود
هم عفاالله صبا کز تو پیامی میداد / ورنه در کس نرسیدیم که از کوی تو بود
عالم از شور و شر عشق خبر هیچ نداشت / فتنه انگیز جهان غمزه جادوی تو بود
من سرگشته هم از اهل سلامت بودم / دام راهم شکن طره هندوی تو بود
بگشا بند قبا تا بگشاید دل من / که گشادی که مرا بود ز پهلوی تو بود
بوفای تو که بر تربت حافظ بگذر / کز جهان میشد و در آرزوی روی تو بود

از سر کوی تو هر کو بملالت برود / نرود کارش و آخر بخجالت برود
سالک از نور هدایت طلبد راه بدوست / که بجایی نرسد گر بضلالت برود
ای دلیل ره گم گشته خدا را مددی / که غریب ار نبرد ره بدلالت برود
سالکی را که بود بدرقه اش حفظ خدای / بتجمل بنشیند بجلالت برود
کام خود آخر عمر از می و معشوق بگیر / حیف اوقات که یکسر به بطالت برود
حکم مستوری و مستی همه در خاتمت است / کس ندانست که آخر بچه حالت برود
حافظ از چشمه حکمت بکف آور جامی / بو که از لوح دلت نقش جهالت برود

ترسم که اشک در غم ما پرده در شود
وین راز سر بمهر بعالم سمر شود

گویند سنگ لعل شود در مقام صبر
آری شود ولیک بخون جگر شود

از هر کرانه تیر دعا کرده ام روان
باشد کزان میانه یکی کارگر شود

خواهم شدن بمیکده گریان و دادخواه
کز دست غم خلاص من آنجا مگر شود

ای جان حدیث دل بر دلدار باز گوی
لیکن چنان مگو که صبا را خبر شود

از کیمیای مهر تو زر گشت روی من
آری بیمن لطف شما خاک زر شود

در تنگنای حیرتم از نخوت رقیب
یارب مباد آنکه گدا معتبر شود

روزی اگر غمی رسدت تنگدل مشو
رو شکر کن مباد که از بد بتر شود

این سرکشی که کنگرهٔ کاخ وصل راست
سرها بر آستانهٔ او خاک در شود

وین سروری که در سر سرو بلند تست
کی با تو دست کوته من در کمر شود

بس نکته غیر حسن بباید که تا کسی
مقبول طبع مردم صاحب نظر شود

[illegible]

گر من از باغ تو یک میوه بچینم چه شود
پیش پایی بچراغ تو ببینم چه شود

یارب اندر کنف سایهٔ آن سرو بلند
گر من سوخته یکدم بنشینم چه شود

آخر ای خاتم جمشید همایون آثار
گر فتد عکس تو بر لعل نگینم چه شود

زاهد شهر چو مهر ملک و شحنه گزید
من اگر مهر نگاری بگزینم چه شود

عقلم از خانه بدر برد و گر می اینست
دیدم از پیش که در خانهٔ دینم چه شود

صرف شد عمر گرانمایه بمعشوقه و می
تا از آنم چه به پیش آید و ازینم چه شود

خواجه دانست که من عاشقم و هیچ نگفت
حافظ ار نیز بداند که چنینم چه شود

خستگان را چو طلب باشد و قوت نبود
گر تو بیداد کنی شرط مروت نبود

ما جفا از تو ندیدیم و تو خود نپسندی
آنچه در مذهب اصحاب طریقت نبود

دولت از مرغ همایون طلب و سایهٔ او
زانکه با زاغ و زغن شهپر دولت نبود

چون چنین [illegible] رشتهٔ خود با خبرم
آن مبادا که مددکاری وصلت نبود

گر من از میکده همت طلبم عیب مکن
پیر ما گفت که در صومعه همت نبود

چون طهارت نبود کعبه و بتخانه یکیست
نبود خیر در آن خانه که عصمت نبود

حافظا علم و ادب ورز که در مجمع خاص
هر که را نیست ادب لایق صحبت نبود

صبا به تهنیت پیر میفروش آمد
که موسم طرب و عیش و ناز و نوش آمد

هوا مسیح نفس گشت و باد نافه گشای
درخت سبز شد و مرغ در خروش آمد

تنور لاله چنان برفروخت باد بهار
که غنچه غرق عرق گشت و گل بجوش آمد

ز مرغ صبح ندانم که سوسن آزاد
چه گوش کرده که با ده زبان خموش آمد

ز فکر تفرقه باز آی تا شوی مجموع
به حکم آنکه چو شد اهرمن سروش آمد

چه جای صحبت نامحرم است مجلس انس
سر پیاله بپوشان که خرقه پوش آمد

بگو [illegible] خوش بیا و باده بنوش
که زاهد از بر عارف و میفروش آمد

ز خانقاه به میخانه میرود حافظ
مگر ز مستی زهد ریا بهوش آمد

در نمازم خم ابروی تو با یاد آمد
حالتی رفت که محراب بفریاد آمد

از من اکنون طمع صبر و دل و هوش مدار
کان تحمل که تو دیدی همه بر باد آمد

باده صافی شد و مرغان چمن مست شدند
موسم عاشقی و کار به بنیاد آمد

دلفریبان نباتی همه زیور بستند
دلبر ماست که با حسن خداداد آمد

بوی بهبود ز اوضاع جهان میشنوم
شادی آورد گل و باد صبا شاد آمد

ای عروس هنر از بخت شکایت منمای
حجلهٔ حسن بیارای که داماد آمد

زیر بارند درختان که تعلق دارند
ای خوش آن سرو که از بار غم آزاد آمد

مطرب از گفتهٔ حافظ غزلی مست بخوان
تا بگریم که ز عهد طربم یاد آمد

سحرم دولت بیدار به بالین آمد — گفت برخیز که آن خسرو شیرین آمد

قدحی درکش و سرخوش به تماشا بخرام — تا ببینی که نگارت به چه آیین آمد

مژدگانی بده ای خلوتی نافه‌گشای — که ز صحرای ختن آهوی مشکین آمد

گریه آبی به رخ سوختگان باز آورد — ناله فریادرس عاشق مسکین آمد

مرغ دل باز هوادار کمان ابروییست — ای کبوتر نگران باش که شاهین آمد

ساقیا می بده و غم مخور از دشمن و دوست — که به کام دل ما آن بشد و این آمد

رسم بدعهدی ایام چو دید ابر بهار — گریه‌اش بر سمن و سنبل و نسرین آمد

چون صبا گفتهٔ حافظ بشنید از بلبل — عنبرافشان به تماشای ریاحین آمد

دوش از جناب آصف پیک بشارت آمد — کز حضرت سلیمان عشرت اشارت آمد

خاک وجود ما را از آب باده گل کن — ویران سرای دل را گاه عمارت آمد

عیبم بپوش زنهار زین خرقهٔ می‌آلود — کان پاکدامن اینجا بهر طهارت آمد

دل بیمار شد از دست رفیقان مددی — تا طبیبش به سر آریم و دوایی بکنیم

آنکه بی جرم برنجید و به تیغم زد و رفت — بازش آرید خدا را که صفایی بکنیم

خشک شد کنج طرب راه خرابات کجاست — تا در آن آب و هوا نشو و نمایی بکنیم

مدد از خاطر رندان طلب ای دل ورنه — کار سخت است مبادا که خطایی بکنیم

سایهٔ طایر کم حوصله کاری نکند — طلب سایهٔ میمون همایی بکنیم

دلم از پرده بشد حافظ خوشگوی کجاست — تا به قول و غزلش ساز و نوایی بکنیم

به تیغم گر کشد دستش نگیرم — وگر تیرم زند منت پذیرم

کمان ابرویت را گو بزن تیر — که پیش دست و بازویت بمیرم

غم گیتی گر از پایم درآرد — بجز ساغر که باشد دستگیرم

برآی ای آفتاب صبح امید — که در دست شب هجران اسیرم

به فریادم رس ای پیر خرابات — به یک جرعه جوانم کن که پیرم

بگیسوی تو خوردم دوش سوگند | که من از پای تو سر بر ندارم

بسوز این خرقهٔ پشمینه حافظ
که گر آتش شوم در وی نگیرم

بازآی ساقیا که هواخواه خدمتم | مشتاق بندگی و دعاگوی دولتم

زانجا که فیض جام سعادت فروغ تست | بیرون شدی نمای ز ظلمات حیرتم

هر چند غرق بحر گناهم ز صد جهت | تا آشنای عشق شدم ز اهل رحمتم

عیبم مکن برندی و بدنامی ای حکیم | کین بود سرنوشت ز دیوان قسمتم

من کز وطن سفر نگزیدم بعمر خویش | در عشق دیدن تو هواخواه غربتم

میخور که عاشقی نه بکسب است و اختیار | این موهبت رسید ز میراث فطرتم

دریا و کوه در ره و من خسته و ضعیف | ای خضر پی خجسته مدد ده بهمتم

گردم زنی ز طرهٔ مشکین آن نگار | فکری کن ای صبا ز مکافات غیرتم

در ابروی تو تیر نظر تا بگوش هوش | آورده و کشیده و موقوف فرصتم

دورم بصورت از در دولت سرای تو | لیکن بجان و دل ز مقیمان حضرتم

حافظ به پیش چشم تو خواهد سپرد جان
درین خیالم ار بدهد عمر مهلتم

روز عید است و من امروز در آن تدبیرم | که دهم حاصل سی روزه و ساغر گیرم

دو سه روز است که دورم ز می و ساغر و جام | بس خجالت که بدین از این تقصیرم

من بخلوت ننشینم پس ازین در مجلس | زاهد صومعه در پای نهند زنجیرم

پند پیرانه دهد واعظ شهرم لیکن | من نه آنم که دگر پند کسی بپذیرم

آنکه بر خاک در میکده جان داد کجاست | تا نهم در قدمش این سر و مستی میرم

خلق گویند که حافظ [illegible]
حال خورده می امروز به از صد پیرم

دیدار شد میسر و بوس و کنار هم | از بخت شکر دارم و از روزگار هم

زاهد برو که طالع اگر طالع منست | جامم بدست باشد و زلف نگار هم

[illegible] می‌کنم / وصل بتان خوش است و می خوشگوار هم
آن شد که چشم بد نگران بود از کمین / خصم از میان برفت و سرشک از کنار هم
ای دل بشارتی دهمت محتسب نماند / وز می جهان پر است و بت میگسار هم
خاطر بدست تفرقه دادن نه زیرکیست / مجموعه‌ای بخواه و صراحی بیار هم
بر خاکیان عشق فشان جرعه لبش / تا خاک لعل‌گون شود و مشکبار هم
چون کاینات [illegible] بوی تو زنده‌اند / ای آفتاب سایه ز ما برمدار هم
چون آب روی لاله و گل فیض حسن تست / ای ابر لطف بر من خاکی ببار هم
حافظ اسیر زلف تو شد از خدا بترس / وز انتصاف آصف جم اقتدار هم
برهان ملک [illegible] / ایام کان یمین شد و دریا یسار هم
بر یاد رای انور او آسمان بصبح / جان می‌کند فدا و کواکب نثار هم
گوی زمین ربوده چوگان عدل اوست / وین برکشیده گنبد نیلی حصار هم
عزم سبک عنان تو در جنبش آورد / این پایدار مرکز عالی مدار هم

راهی بزن که آهی بر ساز آن توان زد / شعری بخوان که با وی رطل گران توان زد
بر آستان جانان گر سر توان نهادن / گلبانگ سربلندی بر آسمان توان زد
قد خمیده ما سهلت نماید اما / بر چشم دشمنان تیر ازین کمان توان زد
در خانقه نگنجد اسرار عشقبازی / جام می مغانه هم با مغان توان زد
درویش را نباشد نزل سرای سلطان / ماییم و کهنه دلقی کآتش در آن توان زد
اهل نظر دو عالم در یک نظر ببازند / عشقست و داو اول بر نقد جان توان زد
گر دولت وصالت خواهد دری گشودن / سرها بدین تخیل بر آستان توان زد
عشق و شباب و رندی مجموعه مرادست / چون جمع شد معانی گوی بیان توان زد
شد رهزن سلامت زلف تو وین عجب نیست / گر راهبر تو باشی صد کاروان توان زد
حافظ بحق قرآن کز زرق و شید بازآی / باشد که گوی عشقی اندر جهان توان زد

ساقی ار باده ازین دست بجام اندازد / عارفان را همه در شرب مدام اندازد

ور چنین پیش خم زلف نهد دانه خال / ای بسا مرغ خرد را که بدام اندازد

زاهد خام طمع در حد انکار بماند / پخته گردد چو نظر بر می جام اندازد

روز در کسب هنر کوش که میخوردن روز / دل چون آینه در زنگ ظلام اندازد

آن زمان وقت می صبح فروغست که شب / گرد خرگاه افق پرده شام اندازد

باده با محتسب شهر ننوشی زنهار / بخورد باده‌ات و سنگ بجام اندازد

حافظا سر ز کله گوشه خورشید برار / بختت ار قرعه بر آن ماه تمام اندازد

گل بی رخ یار خوش نباشد / بی باده بهار خوش نباشد

طرف چمن و هوای بستان / بی لاله عذار خوش نباشد

رقصیدن سرو و حالت گل / بی صوت هزار خوش نباشد

با یار شکرلب گل اندام / بی بوس و کنار خوش نباشد

هر نقش که دست عقل بندد / جز نقش و نگار خوش نباشد

بشوی اوراق اگر همدرس مایی / که علم عشق در دفتر نباشد

شرابی بی خمارم بخش یا رب / که با وی هیچ درد سر نباشد

بنامیزد بتی سیمین تنم هست / که در بتخانه آزر نباشد

ز من بنیوش و دل در شاهدی بند / که حسنش بسته زیور نباشد

کسی گیرد خطا بر نظم حافظ / که هیچش لطف در گوهر نباشد

من از جان بنده سلطان اویسم / اگرچه یادش از چاکر نباشد

بتاج عالم آرایش که خورشید / چنین زیبنده افسر نباشد

من و انکار شراب این چه حکایت باشد / غالبا این قدرم عقل و کفایت باشد

تا بغایت ره میخانه نمیدانستم / ورنه مستی ما تا بچه غایت باشد

زاهد و عجب و نماز و من و مستی و نیاز / تا ترا خود ز میان با که عنایت باشد

من که شبها ره تقوی زده‌ام با دف و نی / ناگهان ره بره آرم چه حکایت باشد

بنده پیر مغانم که ز جهلم برهاند / پیر ما هر چه کند عین ولایت باشد

دوش ازین غصه نخفتم که حکیمی می‌گفت / حافظ ار مست بود جای شکایت باشد

نقد صوفی نه همه صافی بی‌غش باشد / ای بسا خرقه که شایسته آتش باشد

صوفی ما که ز ورد سحری مست شدی / شامگاهش نگران باش که سرخوش باشد

خوش بود گر محک تجربه آید بمیان / تا سیه روی شود هر که در او غش باشد

نازپرورد تنعم نبرد راه بدوست / عاشقی شیوه رندان بلاکش باشد

غم دنیای دنی چند خوری باده بخور / حیف باشد دل دانا که مشوش باشد

خط ساقی گر ازین گونه زند نقش بر آب / ای بسا رخ که بخونابه منقش باشد

دلق و سجاده حافظ ببرد باده‌فروش / گر شراب از کف آن ساقی مهوش باشد

خوش است خلوت اگر یار یار من باشد / نه من بسوزم و او شمع انجمن باشد

من آن نگین سلیمان بهیچ نستانم / که گاه گاه برو دست اهرمن باشد

همای گو مفکن سایه شرف هرگز / در آن دیار که طوطی کم از زغن باشد

روا مدار خدایا که در حریم وصال / رقیب محرم و حرمان نصیب من باشد

بیان شوق چه حاجت که تاب آتش دل / توان شناخت ز سوزی که در سخن باشد

هوای کوی تو از سر نمی‌رود آری / غریب را دل سرگشته در وطن باشد

لسان سوسن اگر ده زبان شود حافظ / چو غنچه پیش تواش مهر بر دهن باشد

روز هجران و شب فرقت یار آخر شد / زدم این فال و گذشت اختر و کار آخر شد

آن همه ناز و تنعم که خزان می‌فرمود / عاقبت در قدم باد بهار آخر شد

شکر ایزد که باقبال کله گوشه گل / نخوت باد دی و شوکت خار آخر شد

صبح امید که بد معتکف پرده غیب / گو برون آی که کار شب تار آخر شد

آن پریشانی شبهای دراز و غم دل / همه در سایه گیسوی نگار آخر شد

باورم نیست ز بدعهدی ایام هنوز ... قصه غصه که در دولت یار آخر شد
ساقیا لطف نمودی قدحت پر می باد ... که به تدبیر تو تشویش خمار آخر شد

در شمار ارچه نیاورد کسی حافظ را
شکر کان غصه بی حد و شمار آخر شد

یاری اندر کس نمی‌بینیم یاران را چه شد ... دوستی کی آخر آمد دوستداران را چه شد
آب حیوان تیره گون شد خضر فرخ پی کجاست ... گل بگشت از رنگ خود باد بهاران را چه شد
کس نمی‌گوید که یاری داشت حق دوستی ... حق شناسان را چه حال افتاد و یاران را چه شد
لعلی از کان مروت بر نیامد سالهاست ... تابش خورشید و سعی باد و باران را چه شد
صد هزاران گل شکفت و بانگ مرغی بر نخاست ... عندلیبان را چه پیش آمد هزاران را چه شد
شهر یاران بود و خاک مهربانان این دیار ... مهربانی کی سر آمد شهریاران را چه شد

حافظ اسرار الهی کس نمیداند خموش
از که میپرسی که دور روزگاران را چه شد

نفس

نفس باد صبا مشک فشان خواهد شد ... عالم پیر دگر باره جوان خواهد شد
ارغوان جام عقیقی بسمن خواهد داد ... چشم نرگس به شقایق نگران خواهد شد
این تطاول که کشید از غم هجران بلبل ... تا سراپرده گل نعره زنان خواهد شد
گر ز مسجد بخرابات شدم خرده مگیر ... مجلس وعظ دراز است و زمان خواهد شد
ای دل ار عشرت امروز بفردا فکنی ... مایه نقد بقا را که ضمان خواهد شد
ماه شعبان مده از دست قدح کین خورشید ... از نظر تا شب عید رمضان خواهد شد
گل عزیز است غنیمت شمریدش صحبت ... که بباغ آمد ازین راه و ازان خواهد شد

حافظ از بهر تو آمد سوی اقلیم وجود
قدمی نه بوداعش که روان خواهد شد

ستاره‌ای بدرخشید و ماه مجلس شد ... دل رمیده ما را رفیق و مونس شد
نگار من که بمکتب نرفت و خط ننوشت ... بغمزه مسئله آموز صد مدرس شد
ببوی او دل بیمار عاشقان چو صبا ... فدای عارض نسرین و چشم نرگس شد

بصدر مصطبه‌ام می نشاند اکنون یار | گدای شهر نگه کن که میر مجلس شد
طرب سرای محبت کنون شود معمور | که خاطرم بهزاران گنه موسوس شد
لب از ترشح می پاک کن برای خدا | که طاق ابروی یار منش مهندس شد
کرشمهٔ تو شرابی بعاشقان پیمود | که علم بیخبر افتاد و عقل بیحس شد
زراه میکده یاران عنان بگردانید | چرا که حافظ ازین راه رفت مفلس شد
خیال آب خضر بست و جام کیخسرو | بجرعه نوشی سلطان ابوالفوارس شد

چو زر عزیز وجودست نظم من آری
قبول دولتیان کیمیای این مس شد

حافظ خلوت‌نشین دوش بمیخانه شد | از سر پیمان گذشت با سر پیمانه شد
شاهد عهد شباب آمده بودش بخواب | باز به پیرانه سر عاشق دیوانه شد
صوفی مجنون که دی جام و قدح می‌شکست | دوش بیک جرعه می عاقل و فرزانه شد
مغبچه میگذشت رهزن دین و دل | از پی آن آشنا از همه بیگانه شد

آتش

آتش رخسار گل خرمن بلبل بسوخت | چهرهٔ خندان شمع آفت پروانه شد
گریهٔ شام و سحر شکر که ضایع نشد | قطرهٔ باران ما گوهر یکدانه شد
نرگس ساقی بخواند آیت افسونگری | حلقهٔ اوراد ما مجلس افسانه شد
منزل حافظ کنون بارگه پادشاست | دل بر دلدار رفت جان بر جانانه شد

مرا مهر سیه چشمان ز سر بیرون نخواهد شد
قضای آسمانست این و دیگرگون نخواهد شد

رقیب آزارها فرمود و جای آشتی نگذاشت | مگر آه سحرخیزان سوی گردون نخواهد شد
مجال من همین باشد که پنهان عشق او ورزم | کنار و بوس و آغوشش چگویم چون نخواهد شد
مرا روز ازل کاری بجز رندی نفرمودند | هر آن قسمت که اینجا رفت کم و افزون نخواهد شد
بیا تا در می صافیت راز دهر بنمایم | که کار عشق ازین افسانه بی قانون نخواهد شد
شبی مجنون بلیلی گفت کای محبوب بیهمتا | ترا عاشق شود پیدا ولی مجنون نخواهد شد
خدا را محتسب ما را بفریاد دف و نی بخش | که کار شرع ازین افسانه بی قانون نخواهد شد

شراب لعل و جای امن و یار مهربان ساقی / دلا کی به شود کارت اگر اکنون نخواهد شد

مشوی ای اشک نقش غم ز لوح چهره حافظ / که زخم تیغ دلدار است و رنگ خون نخواهد شد

گداخت جان که شود کار دل تمام و نشد / بسوختیم در این آرزوی خام و نشد

دریغ و درد که در جستجوی گنج حضور / بسی شدم بگدایی بر کرام و نشد

بلابه گفت شبی میر مجلس تو شوم / شدم برغبت خویشش کمین غلام و نشد

پیام داد که خواهم نشست با رندان / بشد برندی و دردی کشیم نام و نشد

بدان طمع که بمستی ببوسم آن لب لعل / چه خون که در دلم افتاد همچو جام و نشد

بکوی عشق منه بی دلیل راه قدم / که من بخویش نمودم صد اهتمام و نشد

رواست در بر اگر میطپد کبوتر دل / که دیده در ره خود پیچ و تاب دام و نشد

فغان که در طلب گنج خانه مقصود / شدم خراب جهانی ز غم تمام و نشد

هزار حیله برانگیخت حافظ از سر فکر / در آن هوس که شود آن نگار رام و نشد

یارم چو قدح بدست گیرد / بازار بتان شکست گیرد

در بحر فتاده‌ام چو ماهی / تا یار مرا بشست گیرد

در پاش فتاده‌ام بزاری / آیا بود آنکه دست گیرد

هر کس که بدید چشم او گفت / کو محتسبی که مست گیرد

خرم دل آنکه همچو حافظ / جامی ز می الست گیرد

دلم جز مهر مه‌رویان طریقی بر نمیگیرد / ز هر سو میدهم پندش ولیکن در نمیگیرد

خدا را ای نصیحت‌گو حدیث از خط ساقی گو / که نقشی در خیال ما از این خوشتر نمیگیرد

صراحی میکشم پنهان و مردم دفتر انگارند / عجب گر آتش این زرق در دفتر نمیگیرد

من این دلق ملمع را بخواهم سوختن آخر / که پیر میفروشانش بجامی بر نمیگیرد

از آن رو هست یاران را صفاها با می لعلت / که غیر از دوستی رنگی در این جوهر نمیگیرد

ملامتگوی رندان را که با حکم قضا جنگست / دلش بس تنگ می بینم مگر ساغر نمیگیرد

میان خنده میگریم که چون شمع اندرین مجلس / زبان آتشینم هست لیکن در نمیگیرد
چه خوش صید دلم کردی بنازم چشم مستت را / که کس مرغان وحشی را ازین بهتر نمیگیرد
سخن در احتیاج ما و استغنای معشوق است / چه سود افسونگری ای دل چو در دلبر نمیگیرد
خدا را رحمی ای منعم که درویش سر کویت / دری دیگر نمیداند رهی دیگر نمیگیرد
بدین شعر تر شیرین ز شاهنشه عجب دارم
که سر تا پای حافظ را چرا در زر نمیگیرد

دست از طلب ندارم تا کام من برآید / یا تن رسد بجانان یا جان ز تن برآید
بگشای تربتم را بعد از وفات و بنگر / کز آتش درونم دود از کفن برآید
بنمای رخ که خلقی واله شوند و حیران / بگشای لب که فریاد از مرد و زن برآید
جان بر لبم ز حسرت و آنکه از لبانش / نگرفته هیچ کامی جان از بدن برآید
از حسرت دهانش آمد بتنگ جانم / خود کام تنگدستان کی زان دهن برآید
بر بوی آنکه در باغ یابد گلی چو رویت / آید نسیم و هر دم گرد چمن برآید

گویند ذکر خیرش در خیل عشقبازان / هر جا که نام حافظ در انجمن برآید

گفتم غم تو دارم گفتا غمت سرآید
گفتم که ماه من شو گفتا اگر برآید

گفتم ز مهربانان رسم وفا بیاموز / گفتا ز ماهرویان این کار کمتر آید
گفتم که بر خیالت راه نظر ببندم / گفتا که شبرو است او از راه دیگر آید
گفتم که بوی زلفت گمراه عالمم کرد / گفتا اگر بدانی هم اوت رهبر آید
گفتم خوشا هوایی کز باغ خلد خیزد / گفتا خنک نسیمی کز کوی دلبر آید
گفتم که نوش لعلت ما را بآرزو کشت / گفتا تو بندگی کن کو بنده‌پرور آید

گفتم زمان عشرت دیدی که چون سرآید
گفتا خموش حافظ کاین غصه هم سرآید

بنفشه دوش بگل گفت و خوش نشانی داد / که تاب من بجهان طرهٔ فلان داد
دلم خزانهٔ اسرار بود و دست قضا / درش ببست و کلیدش بدلستانی داد

شکسته وار بدرگاهت آمدم که طبیب
به مومیایی لطف توام نشانی داد

تنش درست و دلش شاد باد و دولت
که دست دادش و یاری ناتوانی داد

برو معالجه خود کن ای نصیحتگوی
شراب و شاهد شیرین کرا زیانی داد

گذشت بر من مسکین و با رقیبان گفت
دریغ حافظ مسکین نکرچه جانی داد

نه هر که چهره برافروخت دلبری داند
نه هر که آینه سازد سکندری داند

نه هر که ترک کله کج نهاد و شد بنشست
کلاه داری و آیین سروری داند

وفا و عهد نکو باشد ار بیاموزی
وگرنه هر که تو بینی ستمگری داند

بباختم دل دیوانه و ندانستم
که آدمی بچه‌ای شیوه پری داند

در آب دیده خود غرقه‌ام چه چاره کنم
که در محیط نه هر کس شناوری داند

غلام همت آن رند عافیت سوزم
که در گدا صفتی کیمیاگری داند

هزار نکته باریکتر ز مو اینجاست
نه هر که سر بتراشد قلندری داند

۱۶۳

۲۷

تو بندگی چو گدایان بشرط مزد مکن
که دوست خود روش بنده پروری داند

ز شعر دلکش حافظ کسی شود آگاه
که طبع شعر و سخن گفتن دری داند

مرا می دگر باره از دست برد
بمن باز بنمود می دستبرد

هزار آفرین بر می سرخ باد
که از روی ما رنگ زردی ببرد

بنازم بدستی که انگور چید
مریزاد پایی که درهم فشرد

برو زاهدا خرده بر ما مگیر
که کار خدایی نه کاریست خرد

مرا از قضا عشق شد سرنوشت
قضای نوشته نشاید سترد

مزن دم ز حکمت که در وقت مرگ
ارسطو دهد جان چو بیچاره کرد

جهان زندگانی بکن در جهان
که چون مرده باشی نکو بندرد

شود مست وحدت ز جام الست
چو حافظ هر آنکو می صاف خورد

۶۲

چه مستیست ندانم که رو بما آورد — که بود ساقی و این باده از کجا آورد

چه راه میزند این مطرب مقام‌شناس — که در میان غزل قول آشنا آورد

تو نیز باده بچنگ آر و راه صحرا گیر — که مرغ نغمه‌سرا ساز خوش‌نوا آورد

صبا بخوش‌خبری هدهد سلیمانست — که مژده طرب از گلشن صبا آورد

رسیدن گل و نسرین بخیر و خوبی باد — بنفشه شاد و کش آمد سمن صفا آورد

دلا چو غنچه شکایت ز کار بسته مکن — که باد صبح نسیم گره‌گشا آورد

علاج ضعف دل ما کرشمه ساقیست — برآر سر که طبیب آمد و دوا آورد

مرید پیر مغانم ز من مرنج ای شیخ — چرا که وعده تو کردی و او بجا آورد

بتنگ‌چشمی آن ترک لشکری نازم — که حمله بر من درویش یک‌قبا آورد

فلک غلامی حافظ کنون بطوع کند
که التجا بدر خانه شما آورد

صبا وقت سحر بوی ز زلف یار می‌آورد — دل دیوانه ما را بشور در کار می‌آورد

کجا روم چه کنم چاره کجا یابم — که گشته‌ام ز غم و جور روزگار ملول

خراب‌تر ز دل من غم تو جای نیافت — که ساخت در دل تنگم قرارگاه نزول

بدرد عشق بساز و خموش کن حافظ — رموز عشق مکن فاش پیش اهل عقول

خوش خبر باد ای نسیم شمال
که بما میرسد زمان وصال

مال سلمی و من بذی سلمی — این جیراننا و کیف الحال

عرصه بزمگاه خالی ماند — از حریفان و رطل مالامال

عفت الدار بعد عافیة — فاسئلوا حالها عن الاطلال

سایه افکند حالیا شب هجر — تا چه بازند شبروان خیال

قصة العشق لا انفصام لها — فصمت ها هنا لسان الحال

ترک ما سوی کس نمی‌نگرد — آه ازین کبریا و جاه و جلال

فی جمال الکمال نلت منی — صرف الله عنک عین کمال

حافظا عشق و صابری تا چند | ناله عاشقان خوش است بنال

یا برید الحمی حماک الله
مرحبا مرحبا تعال تعال

ره روان عشق بس باشند دلیل | آب چشم اندرش کردی سبیل
موج اشک ما که آرد در حساب | آنکه کشتی راند او بر روی نیل
اختیاری نیست بدنامی مرا | قلتی فی العشق من هذا القبیل
بی می و مطرب بفردوسم مخوان | راحتی فی الراح لا فی السلسبیل
آتش روی بتان در خود مزن | یا بر آتش خوش گذر همچون خلیل
یا بنه ره خود که مقصد گم کنی | یا منه پا اندرین ره بی دلیل
یار سوم قفل با من یاد گیر | باده هندوستان بر یاد فیل
یا بکش چهره نیل عاشقی | یا فرو بر جامه تقوی به نیل
حافظا گر معنی داری بیار | ورنه دعوی نیست [illegible]

بکن

شممت روح وداد و شمت برق وصال | بیا که بوی ترا میرم ای نسیم شمال
احادیا بجمال الحبیب قف و انزل | که نیست صبر جمیلم ز اشتیاق جمال
حکایت شب هجران فرو گذار ای دل | بشکر آنکه برافکند پرده روز وصال
چو یار بر سر صلحست و عذر می خواهد | توان گذشت ز جور رقیب در همه حال
بیا که پرده گلریز هفت خانه چشم | کشیده ایم بتحریر کارگاه خیال
بجز وصال دهان تو نیست در دل تنگ | که کس مباد چو من در پی خیال محال
ملال مصلحتی مینمایم از جانان | که کس بجان ننماید زجان خویش ملال

قتیل عشق تو شد حافظ غریب ولی
بخاک ما گذری کن که خون مات حلال

هر نکته که گفتم در وصف آن شمایل | هر کو شنید گفتا لله در قایل
تحصیل عشق و رندی آسان نمود اول | آخر بسوخت جانم در کسب این فضایل
منصور بر سر دار این نکته خوش سراید | از شافعی نپرسند امثال این مسایل

دل داده‌ام بیاری شوخی کشی نگاری
مرضیة السجایا محمودة الخصایل

در عین گوشه گیری عشقم ز ره بیفکند
اکنون شدم چو مستان بر ابروی تو مایل

از آب دیده صدره طوفان نوح دیدم
از لوح سینه هرگز نقشت نگشت زایل

گفتم که کی ببخشی بر جان ناتوانم
گفت آن زمان که نبود جان در میانه حایل

ای دوست دست حافظ تعویذ چشم زخم است
یا رب که بینمش آزاد در گردنت حمایل

بعهد گل شدم از توبه شراب خجل
که کس مباد ز کردار ناصواب خجل

صلاح ما همه دام رهست و من زین بحث
نیم ز شاهد و ساقی بهیچ باب خجل

بود که یار نپرسد گنه ز خلق کریم
که از سوال ملولیم و از جواب خجل

ز خون که رفت شب دوش از سراچه چشم
شدیم در نظر رهروان خواب خجل

تو خوب روی تری ز آفتاب شکر خدا
که نیستم ز روی آفتاب خجل

رواست نرگس مست ار فکند سر در پیش
که شد ز شیوه آن چشم پر عتاب خجل

رخ از جناب تو جایی دگر نیافتم
نیم بیاری توفیق از آن جناب خجل

از آن نهفت رخ خویش در نقاب صدف
که شد ز نظم خوشش لولوی خوشاب خجل

نقاب ظلمت از آن بست آب خضر که گشت
ز شعر حافظ از این طبع همچو آب خجل

خیز تا از در میخانه گشادی طلبیم
بر ره دوست نشینیم و مرادی طلبیم

اشک آلوده ما گرچه روانست ولی
برسالت بر او پاک نهادی طلبیم

زاد راه حرم وصل نداریم مگر
بگدایی ز در میکده زادی طلبیم

لذت داغ غمت بر دل ما باد حرام
اگر از جور غم عشق تو دادی طلبیم

چون غمت را نتوان یافت مگر در دل شاد
ما بامید غمت خاطر شادی طلبیم

نقطه خال تو بر لوح بصر نتوان زد
مگر از مردمک دیده مدادی طلبیم

عشوه از لب شیرین تو دل خواست بجان
بشکر خنده لبت گفت مرادی طلبیم

تا بود نسخه عطری دل سودازده را
از خط غالیه سای تو سوادی طلبیم

برو به مدرسه تا چند نشینی حافظ
خیز تا از در میخانه گشادی طلبیم

تو همچو صبحی و من شمع خلوت سحرم — تبسمی کن و جان بین که چون همی سپرم
چنین که در دل من داغ زلف سرکش توست — بنفشه زار شود تربتم چو درگذرم
بر آستان مرادت گشاده‌ام در چشم — که یک نظر فکنی خود فکندی از نظرم
چه شکر گویمت ای خیل غم عفاک الله — که روز بیکسی آخر نمی‌روی ز سرم
غلام مردم چشمم که با سیاه دلی — هزار قطره ببارد چو درد دل شمرم
به هر نظر بت ما جلوه می‌کند لیکن — کس این کرشمه نبیند که من همی نگرم

بخاک حافظ اگر یار بگذرد چون باد
ز شوق در دل آن تنگنا کفن بدرم

گر دست خاک کف پای نگارم — بر لوح بصر خط غباری بنگارم
پروانهٔ او گر رسدم در طلب جان — چون شمع همان دم بدمی جان بسپارم

گر قلب دلم را ننهد دوست عیاری — من نقد روان در دمش از دیده شمارم
دامن مفشان از من خاکی که پس از من — زین در نتواند که برد باد غبارم
در بوی کنار تو شدم غرق و امید است — از موج سرشکم که رساند بکنارم
امروز مکش سر ز وفای من و اندیش — زان شب که من از غم بدعا دست برآرم
زلفین سیاه تو بدلداری عشاق — دادند قراری و ببردند قرارم
ای باد نسیمی تو از آن باده بیاور — کان بوی شفا بخش بود دفع خمارم

حافظ لب لعلش چو مرا جان عزیز است
عمری بود آن لحظه که جان را بلب آرم

حجاب چهرهٔ جان می‌شود غبار تنم — خوشا دمی که ازین چهره پرده برفکنم
چنین قفس نه سزای چو من خوش الحانیست — روم بگلشن رضوان که مرغ آن چمنم
عیان نشد که چرا آمدم کجا بودم — دریغ و درد که فارغ ز کار خویشتنم
مرا که منظر حور است مسکن و ماوا — چرا بکوی خراباتیان بود وطنم

چگونه طوف کنم در فضای عالم قدس / چو در سراچهٔ ترکیب تخته‌بند تنم
اگر ز خون دلم بوی شوق می‌آید / عجب مدار که همدرد نافهٔ ختنم
طراز پیرهن زرکشم مبین چون شمع / که سوزهاست نهانی درون پیرهنم
بیا و هستی حافظ ز پیش او بردار / که با وجود تو کس نشنود ز من که منم

عشقبازی و جوانی و شراب لعل فام / مجلس انس و حریف همدم و شرب مدام
ساقی شکردهان و مطرب شیرین‌سخن / همنشین نیک‌کردار و حریف نیکنام
شاهدی از لطف و پاکی رشک آب زندگی / دلبری در حسن و خوبی غیرت ماه تمام
باده گلرنگ تلخ تیز خوشخوار سبک / نقلی از لعل نگار و نقلی از یاقوت خام
بزمگاهی دلنشان چون قصر فردوس برین / گلشنی پیرامنش چون روضهٔ دارالسلام
صف‌نشینان نیکخواه و پیشکاران باادب / دوستداران صاحب‌اسرار و حریفان دوستکام
غمزهٔ ساقی بیغمای خرد آهخته تیغ / زلف جانان از برای صید دل گسترده دام

نکته‌دانی بذله‌گو چون حافظ شیرین‌سخن / بخشش‌آموزی جهان‌افروز چون حاجی قوام
هر که این صحبت نخواهد زندگی بر وی حرام / وانکه این عشرت نخواهد خوشدلی بر وی حرام

حاشا که من بموسم گل ترک می کنم / من لاف عقل می‌زنم این کار کی کنم
مطرب کجاست تا همه محصول زهد و علم / در کار بانگ بربط و آواز نی کنم
کو پیک صبح تا گله‌های شب فراق / با آن خجسته طالع فرخنده پی کنم
از قال و قیل مدرسه حالی دلم گرفت / یکچند نیز خدمت معشوق و می کنم
کی بود در زمانه وفا جام می بیار / تا من حکایت جم و کاووس کی کنم
از نامه سیاه نترسم که روز حشر / با فیض جود او صد ازین نامه طی کنم
این جان عاریت که بحافظ سپرده دوست / روزی رخش ببینم و تسلیم وی کنم

خیال روی تو بر کارگاه دیده کشیدم / بصورت تو نگاری ندیدم و نشنیدم

اگر چه در طلبت هم عنان باد شمالم
بگرد سرو خرامان قامتت نرسیدم

امید خواجگیم بود بندگی تو جستم
هوای سلطنتم بود خدمت تو گزیدم

ز شوق چشمه نوشت چه قطرها که فشاندم
ز لعل باده فروشت چه عشوها که خریدم

ز غمزه بر دل ریشم چه تیرها که گشادی
ز غصه بر سر کویت چه بارها که کشیدم

ز کوی یار بیار ای نسیم صبح غباری
که بوی خون دل ریش از آن غبار شنیدم

گناه چشم سیاه تو بود و گردن دلخواه
که من چو آهوی وحشی ز آدمی برمیدم

امید در شب هجرت بروز وصل نبستم
طمع بدور دهانت ز کام دل ببریدم

چو غنچه بر سر کویت روان گذشت نسیمی
که پرده بر دل خونین ببوی او بدریدم

بخاک پای تو سوگند و آب دیده حافظ
که بی رخ تو فروغ از چراغ دیده ندیدم

اگر چه در آتش دل چون خم می در جوشم
مهر بر لب زده خون میخورم و خاموشم

قصد جانست طمع در لب جانان کردن
تو مرا بین که درین کار بجان میکوشم

من کی

۲۹

من کی آزاد شوم از غم دل چون هر دم
هندوی زلف بتی حلقه کند در گوشم

حاش لله که نیم معتقد طاعت دوست
این قدر هست که گه گه قدحی مینوشم

هست امیدم که علیرغم عدو روز جزا
فیض عفوش ننهد بار گنه بر دوشم

پدرم روضه رضوان بدو گندم بفروخت
من چرا باغ جهان را بجوی نفروشم

خرقه پوشی من از غایت دینداری نیست
پرده بر سر صد عیب نهان میپوشم

من که خواهم که ننوشم بجز از راوق خم
چکنم گر سخن پیر مغان ننیوشم

گر ازین دست زند مطرب مجلس ره عشق
شعر حافظ ببرد وقت سماع از هوشم

خیز تا خرقه صوفی بخرابات بریم
دلق و طامات ببازار خرافات بریم

تا همه خلوتیان جام صبوحی گیرند
چنگ صبحی بدر پیر مناجات بریم

ور نهد در ره ما خار ملامت زاهد
از گلستانش بزندان مکافات بریم

شرم مان باد ز پشمینه آلوده خویش
گر بدین فضل و هنر نام کرامات بریم

قدر وقت ار نشناسد دل و کاری نکند / بس خجالت که ازین حاصل اوقات بریم

در بیابان فنا گم شدن آخر تا چند / ره بپرسیم مگر پی به مهمات بریم

فتنه می‌بارد ازین سقف مقرنس برخیز / تا به میخانه پناه از همه آفات بریم

کوس ناموس تو بر کنگره عرش زنیم / علم عشق تو بر بام سماوات بریم

خاک کوی تو به صحرای قیامت فردا / همه بر فرق سر از کار مباهات بریم

حافظ آب رخ خود بر در هر سفله مریز / حاجت آن به که بر قاضی حاجات بریم

در نهان خانه عشرت صنمی خوش داریم / کز سر زلف و رخش نعل در آتش داریم

عاشق و رندم و میخواره به آواز بلند / وین همه منصب از آن حور پریوش داریم

گر بکاشانه رندان قدمی خواهی زد / نقل شعر شکرین و می بی‌غش داریم

ناوک غمزه بیا و رسن زلف که من / جنگها با دل مجروح بلاکش داریم

گر تو زین دست مرا بی سر و سامان داری / من به آه سحرت زلف مشوش داریم

گر چنین چهره گشاید خط زنگاری دوست / من رخ زرد به خونابه منقش داریم

حافظا چون غم و شادی جهان بگذرد / بهتر آنست که من خاطر خود خوش داریم

مرحبا طایر فرخ رخ فرخنده پیام / خیر مقدم چه خبر یار کجا راه کدام

یا رب این قافله را لطف ازل بدرقه باد / که ازو خصم بدام آمد و معشوق بکام

زلف دلدار چو زنار همی فرماید / برو ای شیخ که شد بر تن تو خرقه حرام

مرغ روحم که همی زد ز سر سدره صفیر / عاقبت دانه خال تو فکندش در دام

ماجرای من و معشوق مرا پایان نیست / هر چه آغاز ندارد نپذیرد انجام

چشم بیمار مرا خواب نه درخور باشد / من له یقتل داء دنف کیف ینام

تو ترحم نکنی بر من بیدل گفتم / ذاک دعواک و ها انت و تلک الایام

گل ز حد برد تنعم بکرم رخ بنمای / سرو می‌نازد و خوش نیست خدا را بخرام

حافظ ار میل به ابروی تو دارد شاید / جای در گوشه محراب کنند اهل کلام

ما حاصل خود بر سر خمخانه نهادیم / محصول دعا در ره جانانه نهادیم
در خرمن صد زاهد عابد زند آتش / این داغ که ما بر دل دیوانه نهادیم
سلطان ازل گنج غم عشق بما داد / تا روی بدین منزل ویرانه نهادیم
در خرقه ازین بیش منافق نتوان بود / بنیاد ازین شیوه رندانه نهادیم
المنة لله که چو ما بیدل و دین بود / آنرا که خرد پرور و فرزانه نهادیم
در دل ندهم ره پس ازین مهر بتان را / مهر لب او بر در این خانه نهادیم
خون میرود از دیده ام از حسرت آن لب / جان بر سر آن گوهر یکدانه نهادیم
قانع بخیالی ز تو گشتیم چو حافظ / یارب چه گدا همت و بیگانه نهادیم

چرا نه در پی عزم دیار خود باشم / چرا نه خاک کف پای یار خود باشم
غم غریبی و غربت چو بر نمی تابم / بشهر خود روم و شهریار خود باشم
ز محرمان سراپرده وصال شوم / ز بندگان خداوندگار خود باشم

تا گر چو [illegible] مذهب جانان برسم / سالها شد که منم بر در میخانه مقیم
دلبرا ما بصد امید نهادیم دل اول / ظاهرا عهد فرامش نکند خلق کریم
غنچه گو تنگدل از کار فرو بسته مباش / کز دم صبح مدد یابی و انفاس نسیم
فکر بهبود خود ای دل ز دری دیگر کن / درد عاشق نشود به بمداوای حکیم
گوهر معرفت اندوز که با خود ببری / که نصیب دگرانست نصاب زر و سیم
بعد صد سال اگرم طعن تو افتد بر خاک / سر برآورد ز گلم رقص کنان عظم رمیم
مرهمش صحبت دیرین من از یاد برفت / ای نسیم سحری یاد دهش عهد قدیم
دام سخت است مگر یار شود لطف خدا / ورنه آدم نبرد صرفه ز شیطان رجیم
حافظ ار سیم و زرت نیست چه شد شاکر باش / چه به از دولت لطف سخن و طبع سلیم

گر من از سرزنش مدعیان اندیشم / شیوه رندی و مستی نرود از پیشم
زهد رندان نوآموخته راهی بدهیست / من که بدنام جهانم چه صلاح اندیشم

شاه شوریده سران خوان من بی‌سامان را — زانکه در کم خردی از همه عالم بیشم

بر جبین نقش کن از خون دل من خالی — تا بدانند که قربان تو کافر کیشم

اعتقادی بنما و بگذر بهر خدا — تا ندانی که درین خرقه چه نادرویشم

شعر خونبار من ای باد بر آن یار بخوان — که ز مژگان سیه بر رگ جان زد نیشم

دامن از رشحهٔ خون دل ما درچین — که اثر بر تو رسد گر بخراشی ریشم

من اگر رند خراباتم اگر زاهد شهر
عارف وقت خودم حافظ راز خویشم

آنکه پامال جفا کرد چو خاک راهم — خاک می‌بوسم و عذر قدمش میخواهم

بسته‌ام در خم گیسوی تو امید دراز — آن مبادا که کند دست امل کوتاهم

من نه آنم که بجور از تو بنالم حاشا — بندهٔ معتقد و چاکر دولتخواهم

ذرهٔ خاکم و در کوی توام وقت خوش است — ترسم ای دوست که بادی ببرد ناگاهم

صوفی صومعهٔ عالم قدسم لیکن — حالیا دیر مغانست حوالتگاهم

پیر میخانه سحر جام جهان بینم داد — واندران آینه از حسن تو داد آگاهم

با من خاک‌نشین خیز و سوی میکده آی — تا ببینی که دران حلقه چه صاحب جاهم

خوشم آمد که سحر خسرو خاور میگفت — با همه پادشهی بندهٔ تورانشاهم

مست بگذشتی و از حافظت اندیشه نبود
آه اگر دامن حسن تو بگیرد آهم

خیال روی تو گر بگذرد بگلشن چشم — دل از پی نظر آید بسوی روزن چشم

بیا که لعل و گهر در نثار مقدم تو — ز گنج خانهٔ دل میکشم بمخزن چشم

سزای تکیه‌گهت منظری نمی‌بینم — منم ز عالم و این گوشهٔ معین چشم

سحر سرشک روانم سر خرابی داشت — گرم نه خون جگر میگرفت دامن چشم

نخست روز که دیدم رخ تو دل میگفت — اگر رسد خللی خون من بگردن چشم

ببوی مژدهٔ وصل تو تا سحر شب دوش — براه باد نهادم چراغ روشن چشم

بمردمی که دل دردمند حافظ را — مزن بناوک دلدوز مردم افکن چشم

مرا می بینی و هر دم زیادت میکنی دردم / ترا می بینم و مهرم زیادت میشود هر دم

بسامانم نمی پرسی نمیدانم چه سر داری / بدرمانم نمیکوشی نمیدانی مگر دردم

نه راهست اینکه بگذاری مرا بر خاک و بگریزی / گذاری آر و بازم پرس تا خاک رهت گردم

ندارم دستت از دامن بجز در خاک و آن دم هم / چو بر خاکم گذار آری بگیرد دامنت گردم

فرو رفت از غم عشقت دمم دم میدهی تا کی / دمار از من برآوردی نمیگویی برآوردم

شبی دل را بتاریکی ز زلفت باز میجستم / رخت میدیدم و جامی ز لعلت باز میخوردم

کشیدم در برت ناگاه و شد در تاب گیسویت / نهادم بر لبت لب را و جان و دل فدا کردم

تو خوش میباش با حافظ برو گو خصم جان میده
چو گرمی از تو می بینم چه فکر از خصم دم سردم

من ترک عشقبازی و ساغر نمیکنم / صد بار توبه کردم و دیگر نمیکنم

باغ بهشت و سایه طوبی و قصر حور / با خاک کوی دوست برابر نمیکنم

تلقین و درس اهل نظر یک اشارتست / گفتم کنایتی و مکرر نمیکنم

هرگز نمیشود ز سر خود خبر مرا / تا در میان میکده سر بر نمیکنم

شیخم بطنز گفت برو ترک عشق کن / محتاج جنگ نیست برادر نمیکنم

ناصح بطعنه گفت حرامست می مخور / گفتم بچشم و گوش بهر خر نمیکنم

این تقویم تمام که با شاهدان شهر / ناز و کرشمه بر سر منبر نمیکنم

حافظ جناب پیر مغان جای دولتست
من ترک خاکبوسی این در نمیکنم

دیریست تا من در طلب هر روز گامی میزنم / دست شفاعت هر زمان در نیکنامی میزنم

بی ماه مهر افروز خود تا بگذرانم روز خود / دامی براهی می نهم مرغی بدامی میزنم

اورنگ کو گلچهر کو نقش وفا و مهر کو / حالی من اندر عاشقی داو تمامی میزنم

دانم سر آرد غصه را رنگین برآرد قصه را / این آه خون افشان که من هر صبح و شامی میزنم

تا بو که یابم آگهی از سایه سرو سهی / گلبانگ عشق از هر طرف بر خوشخرامی میزنم

هر چند کان آرام دل دانم نبخشد کام دل / نقش خیالی میکشم فال دوامی میزنم

با آنکه از خود غایبم و ز می چو حافظ تایبم … در مجلس روحانیان گه گاه جامی می‌زنم

دی شب به سیل اشک ره خواب می‌زدم
نقشی به یاد خط تو بر آب می‌زدم

روی نگار در نظرم جلوه می‌نمود … وز دور بوسه بر رخ مهتاب می‌زدم

ابروی یار در نظر و خرقه سوخته … جامی به یاد گوشه محراب می‌زدم

چشمم به روی ساقی و گوشم به قول چنگ … فالی به چشم و گوش درین باب می‌زدم

نقش خیال روی تو تا وقت صبحدم … بر کارگاه دیده بی‌خواب می‌زدم

هر مرغ فکر کز سر شاخ سخن بجست … بازش ز طره تو به مضراب می‌زدم

خوش بود حال حافظ و فال مراد و بخت … بر نام عمر و دولت احباب می‌زدم

ساقی به صوت این غزلم کاسه می‌گرفت
می‌گفت این سرود و می ناب می‌زدم

ما نگوییم بد و میل به ناحق نکنیم … جامه کس سیه و دلق خود ازرق نکنیم

رقم مغلطه بر دفتر دانش نزنیم … سر حق با ورق شعبده ملحق نکنیم

عیب درویش و توانگر به کم و بیش بد است … کار بد مصلحت آن است که مطلق نکنیم

شاه اگر جرعه رندان نه به حرمت نوشد … التفاتش به می صاف مروق نکنیم

گر بدی گفت حسودی و رفیقی رنجید … گو تو خوش باش که ما گوش به احمق نکنیم

آسمان کشتی ارباب هنر می‌شکند … تکیه آن به که برین بحر معلق نکنیم

حافظ ار خصم خطا گفت نگیریم بر او
ور به حق گفت جدل با سخن حق نکنیم

من دوستدار روی خوش و موی دلکشم … مدهوش چشم مست و می صاف بی‌غشم

در عاشقی گزیر نباشد ز ساز و سوز … استاده‌ام چو شمع مترسان ز آتشم

من آدم بهشتیم اما درین سفر … حالی اسیر عشق جوانان مه‌وشم

بخت ار مدد دهد که کشم رخت ازین دیار … گیسوی حور گرد فشاند ز مفرشم

شیراز معدن لب لعلست و کان حسن … من جوهری مفلسم ایرا مشوشم

از بس که چشم مست درین شهر دیده‌ام … حقا که می نمیخورم اکنون و سرخوشم

گفتی ز سر عهد ازل نکته‌ای بگوی … آنگه بگویمت که دو پیمانه درکشم

حافظ عروس طبع مرا جلوه آرزوست … آیینه ندارم از آن آه میکشم

گر ازین منزل غربت بسوی خانه روم … دگر آنجا که روم عاقل و فرزانه روم

زین سفر گر بسلامت بوطن باز رسم … نذر کردم که هم از راه بمیخانه روم

تا بگویم که چه کشفم شد ازین سیر و سلوک … بدر صومعه با بربط و پیمانه روم

آشنایان ره عشق گرم خون بخورند … ناکسم گر بشکایت بر بیگانه روم

بعد ازین دست من و زلف چو زنجیر نگار … چند و چند از پی کام دل دیوانه روم

گر ببینم خم ابروی چو محرابش باز … سجده شکر کنم وز پی شکرانه روم

خرم آن دم که چو حافظ بتولای وزیر … سرخوش از میکده با دوست بکاشانه روم

من نه آن رندم که ترک شاهد و ساغر کنم … محتسب داند که من این کارها کمتر کنم

من که عیب توبه کاران کرده باشم بارها … توبه از می وقت گل دیوانه باشم گر کنم

عشق دردانه است و من غواص و دریا میکده … سر فرو بردم در آنجا تا کجا سر بر کنم

لاله ساغرگیر و نرگس مست و بر ما نام فسق … داوری دارم بسی یا رب کرا داور کنم

گرچه گرد آلود فقرم شرم باد از همتم … گر بآب چشمه خورشید دامن تر کنم

من که دارم در گدایی گنج سلطانی بدست … کی طمع در گردش گردون دون پرور کنم

عاشقان را گر در آتش می‌پسندد لطف دوست … تنگ چشمم گر نظر در چشمه کوثر کنم

بازکش یکدم عنان ای ترک شهرآشوب من … تا ز اشک و چهره راهت پر زر و گوهر کنم

چون صبا مجموعه گل را بآب لطف شست … کج دلم خوان گر نظر در صفحه دفتر کنم

دوش لعلت عشوه میداد حافظ را و … من نه آنم کز وی این افسانها باور کنم

مژگان سیه کردی هزاران رخنه در دینم … بیا کز چشم بیمارت هزاران درد برچینم

الا ای همنشین دل که یارانت برفت از یاد / مرا روزی مبادا آن دم که بی یاد تو بنشینم

جهان پیر است و بی بنیاد ازین فرهادکش فریاد / که کرد افسون و نیرنگش ملول از جان شیرینم

ز تاب آتش دوری شدم غرق عرق چون گل / بیارای باد شبگیری نسیمی زان عرق چینم

جهان فانی و باقی فدای شاهد و ساقی / که سلطانی عالم را طفیل عشق می‌بینم

اگر برجای من غیری گزیند دوست حاکم اوست / حرامم باد اگر من جان بجای دوست بگزینم

صباح الخیر زد بلبل کجایی ساقیا برخیز / که غوغا میکند در سر خیال خواب دوشینم

شب رحلت هم از بستر روم تا قصر حورالعین / اگر در وقت جان دادن تو باشی شمع بالینم

حدیث آرزومندی که در این نامه ثبت افتاد / همانا بی غلط باشد که حافظ داد تلقینم

ما ز یاران چشم یاری داشتیم / خود غلط بود آنچه ما پنداشتیم

تا درخت دوستی کی بر دهد / حالیا رفتیم و تخمی کاشتیم

گفت و گو آیین درویشی نبود / ورنه با تو ماجراها داشتیم

بی تو در کلبهٔ گدایی خویش / رنجهایی کشیده‌ام که مپرس

همچو حافظ غریب در ره عشق / بمقامی رسیده‌ام که مپرس

جانا ترا که گفت که احوال ما مپرس / بیگانه گرد و قصهٔ هیچ آشنا مپرس

ز آنجا که لطف شامل و خلق کریم تست / جرم گذشته عفو کن و ماجرا مپرس

خواهی که روشنت شود احوال سوز من / از شمع پرس قصه ز باد هوا مپرس

هیچ آگهی ز عالم درویشیش نبود / آن کس که با تو گفت که درویش را مپرس

از دلق پوش صومعه نقد صفا مجوی / یعنی ز مفلسان سخن کیمیا مپرس

در دفتر طبیب خرد باب عشق نیست / ای دل به درد خو کن و نام دوا مپرس

نقش حقوق صحبت و اخلاص بندگی / از لوح سینه محو کن و نام ما مپرس

ما قصهٔ سکندر و دارا نخوانده‌ایم / از ما بجز حکایت مهر و وفا مپرس

حافظ رسید موسم گل معرفت مگوی / دریاب نقد وقت و ز چون و چرا مپرس

دارم از زلف سیاهش گله چندان که مپرس — که چنان زو شده‌ام بی سر و سا
کس به امید وفا ترک دل و دین مکناد — که چنانم من از این کرده پشیما
به یکی جرعه که آزار کسش در پی نیست — زحمتی میکشم از مردم نادا
زاهد از ما به سلامت بگذر کین می لعل — دل و دین میبرد از دست بد
گوشه گیری و سلامت هوسم بود ولی — شیوه میکند آن نرگس فتا
گفت و گوهاست درین راه که جان بگدازد — هر کسی عربده این که مبین آ
گفتمش از گوی فلک صورت حالی پرسم — گفت آن میکشم اندر خم چوگا

گفتمش زلف به خون که شکستی گفتا
حافظ این قصه درازست به قرآن که مپرس

ای صبا گر بگذری بر ساحل رود ارس — بوسه زن بر خاک آن وادی و مشکین کن
منزل سلمی که بادش هر دم از ما صد سلام — پر صدای ساربانان بینی و بانگ
منزل جانان ببوس آنگه به زاری عرضه دار — کز فراقت سوختم ای مهربان
من که قول ناصحان را خواندمی قول رباب — گوشمالی دیدم از هجران که اینم پند و بس
عشرت شبگیر کن بی ترس کاندر شهر عشق — شب روان را آشنایی‌هاست با میر عسس
عشقبازی کار بازی نیست ای دل سر بباز — ورنه گوی عشق نتوان زد به چوگان هوس
دل به رغبت می‌سپار و جان به دست زلف یار — گرچه هشیاران ندادند اختیار خود به کس
طوطیان در شکرستان کامرانی میکنند — وز تحیر دست بر سر میزند مسکین مگس

نام حافظ گر برآید بر زبان کلک دوست
از جناب حضرت شاهم بس است این ملتمس

به دور لاله قدح گیر و بی ریا می‌باش — به بوی گل نفسی همدم صبا می‌باش
نگویمت که همه ساله می پرستی کن — سه ماه می خور و نه ماه پارسا می‌باش
گرت هواست که چون جم به سر غیب رسی — تو نیز همدم جام جهان نمای باش
چو پیر سالک عشقت به می حواله کند — بنوش و منتظر رحمت خدای باش
چو غنچه گرچه فروبستگیست کار جهان — تو همچو باد بهاری گره گشای باش

وفا از کس مجوی ور سخن نمی‌شنوی | بهرزه طالب سیمرغ و کیمیا می‌باش

مرید طاعت بیگانگان مشو حافظ
ولی معاشر رندان آشنا می‌باش

مجمع خوبی و لطفست رخ همچو مهش | لیکنش مهر و وفا نیست خدایا بدهش

چارده ساله بتی چابک و شیرین دارم | که بجان حلقه بگوش است مه چاردهش

بوی شیر از لب همچون شکرش می‌آید | گرچه خون میچکد از شیوه چشم سیهش

دلبرم شاهد و طفلست و ببازی روزی | بکشد زارم و در شرع نباشد گنهش

من همان به که از او نیک نگه دارم دل | که بد و نیک ندیده‌ست و ندارد نگهش

یار دلدار من ار قلب بدینسان شکند | ببرد زود بجانداری خود پادشهش

در پی آن گل نورسته دل ما یا رب | خود کجا شد که ندیدیم در این چند گهش

جان بشکرانه کنم صرف گر آن دانه در
صدف دیده حافظ بود آرامگهش

کنار آب و پای بید و طبع شعر و یاری خوش | معاشر دلبری شیرین و ساقی گلعذاری خوش

الا ای دولت طالع که قدر وقت میدانی | گوارا بادت این عشرت که داری روزگاری خوش

هر آنکس را که بر خاطر ز عشق دلبری باریست | سپندی گو بر آتش نه که دارد کار و باری خوش

عروس طبع را زیور ز فکر بکر می‌بندم | بود کز نقش ایامم بدست افتد نگاری خوش

شب صحبت غنیمت دان و داد خوشدلی بستان | که مهتابی دلفروزست و طرف لاله‌زاری خوش

می اندر کاسه چشمت و ساقی را بنامیزد | که مستی میکند با عقل و می‌آرد خماری خوش

بغفلت عمر شد حافظ بیا با ما بمیخانه
که شنگولان خوش‌باشت بیاموزند کاری خوش

خوشا شیراز و وضع بی‌مثالش | خداوندا نگه دار از زوالش

ز رکناباد ما صد لوحش الله | که عمر خضر می‌بخشد زلالش

میان جعفرآباد و مصلی | عبیرآمیز می‌آید شمالش

صبا زان لولی شنگول سرمست | چه داری آگهی چونست حالش

بشیراز آی و فیض روح قدسی — بخواه از مردم صاحب کمالش
که نام قند مصری برد آنجا — که شیرینان ندادند انفعالش
مکن بیدار ازین خوابم خدا را — که دارم عشرتی خوش با خیالش
گر آن شیرین پسر خونم بریزد — دلا چون شیر مادر کن حلالش
چرا حافظ همی ترسیدی از هجر — نکردی شکر ایام وصالش

ما آزموده ایم درین شهر بخت خویش — بیرون کشید باید ازین ورطه رخت خویش
از بس که دست میگزم و آه میکشم — آتش زدم چو گل بتن لخت لخت خویش
دوشم ز بلبلی چه خوش آمد که می سرود — گل گوش پهن کرده ز شاخ درخت خویش
کای دل صبور باش که آن یار تندخو — بسیار تندخوی نشیند ز بخت خویش
…وج خیز حافظ شه سر بر فلک زند — عارف بآب رز نکند رخت و لخت خویش
خواهی که سخت و سست جهان بر تو بگذرد — بگذر ز عهد سست و سخنهای سخت خویش

ز شور عشق نوازی نه کار هر مرغیست — بیا و نوگل این بلبل غزل خوان باش
طریق خدمت و آیین بندگی کردن — خدای را که رها کن بما و سلطان باش
دگر بصید حرم تیغ بر مکش زنهار — وز آنچه بر دل ما کرده پشیمان باش
تو شمع انجمنی یکزبان و یکدله باش — خیال و کوشش پروانه بین و خندان باش
کمال دلبری و حسن در نظربازیست — بشیوه نظر از نادران دوران باش
خموش حافظ و از جور عشق ناله مکن — ترا که گفت که در روی خویش حیران باش

ببرد از من قرار و طاقت و هوش — بت شیرین لب سیمین بناگوش
ظریفی مهوشی ترکی کله دار — نگاری چابکی شنگی قباپوش
ز تاب آتش سودای عشقش — بسان دیگ دایم میزنم جوش
چو پیراهن شوم آسوده خاطر — گرش همچون قبا گیرم در آغوش
دل و دینم دل و دینم ببردست — بر و دوشش بر و دوشش بر و دوشش

… ای تو دوای لبت حافظ
طالب نوشش لب نوشش لب نوشش

ای همه شکل تو مطبوع و همه جای تو خوش
دلم از عشوه شیرین شکرخای تو خوش

همچو گلبرگ طری بود وجود تو لطیف
همچو سرو چمن خلد سراپای تو خوش

شیوه و ناز تو شیرین خط و خال تو ملیح
چشم و ابروی تو زیبا قد و بالای تو خوش

هم گلستان خیالم ز تو پر نقش و نگار
هم مشام دلم از زلف سمن‌سای تو خوش

در ره عشق که از سیل بلا نیست گذار
کرده‌ام خاطر خود را بتولای تو خوش

پیش چشم تو بمیرم که بدان بیماری
میکند درد مرا از رخ زیبای تو خوش

در بیابان طلب گرچه ز هر سو خطریست
میرود حافظ بیدل بتمنای تو خوش

شراب تلخ میخواهم که مردافکن بود زورش
که تا یکدم بیاسایم ز دنیا و شر و شورش

بیاور می که نتوان شد ز مکر آسمان ایمن
ز لعب زهره چنگی و مریخ سلحشورش

کمان

سماط دهر دون پرور ندارد شهد آسایش
مذاق حرص و آز ای دل بشوی از تلخ و از شورش

کمند صید بهرامی بیفکن جام جم بردار
که من پیمودم این صحرا نه بهرامست و نه گورش

نظر کردن بدرویشان منافی بزرگی نیست
سلیمان با چنان حشمت نظرها بود با مورش

بیا تا در می صافیت راز دهر بنمایم
بشرط آنکه ننمایی بکج طبعان دل کورش

کمان ابروی جانانت نمی‌پیچد سر از حافظ
ولیکن خنده می‌آید بدین بازوی بی‌زورش

در عهد پادشاه عطابخش جرم‌پوش
حافظ قرابه‌کش شد و مفتی پیاله‌نوش

صوفی ز کنج صومعه با پای خم نشست
تا دید محتسب که سبو میکشد بدوش

احوال شیخ و قاضی و شرب الیهودشان
کردم سؤال صبحدم از پیر میفروش

گفتا نه گفتنیست سخن گرچه محرمی
درکش زبان و پرده نگه‌دار و می بنوش

ساقی بهار میرسد و وجه می نماند
فکری بکن که خون دل آمد ز غم بجوش

عشقست و مفلسی و جوانی و نوبهار
عذرم پذیر و جرم بذیل کرم بپوش

تا چند همچو شمع زبان آوری کنی / پروانهٔ حبیب رسید ای محب خموش
ای پادشاه صورت و معنی که مثل تو / نادیده هیچ دیده و نشنیده هیچ گوش
چندان بمان که خرقهٔ ازرق کند قبول / بخت جوانت از فلک پیر ژنده پوش

یارب این نوگل خندان که سپردی بمنش / می‌سپارم بتو از چشم حسود چمنش
گرچه از کوی وفا گشت بصد مرحله دور / دور باد آفت دور فلک از جان و تنش
گر بسر منزل سلمی رسی ای باد صبا / چشم دارم که سلامی برسانی ز منش
چون دلم حق وفای خط و خال تو دارد / محترم دار در آن طرهٔ عنبر شکنش
به ادب نافه‌گشایی کن از آن زلف سیاه / جای دلهای عزیزست بهم برمزنش
در مقامی که بیاد لب او می نوشند / سفله آن مست که باشد خبر از خویشتنش
هر که ترسد ز ملال انده عشقش نه حلال / سر ما و قدمش یا لب ما و دهنش
عرض و مال از در میخانه نشاید اندوخت / هر که این آب خورد رخت بدریا فکنش

شعر حافظ همه بیت الغزل معرفت است / آفرین بر نفس دلکش و لطف سخنش

باغبان گر پنج روزی صحبت گل بایدش / بر جفای خار هجران صبر بلبل بایدش
ای دل اندر بند زلفش از پریشانی منال / مرغ زیرک چون بدام افتد تحمل بایدش
با چنین زلف و رخش بادا نظربازی حرام / هر که روی یاسمین و جعد سنبل بایدش
رند عالم سوز را با مصلحت بینی چه کار / کار ملک است آنکه تدبیر و تأمل بایدش
تکیه بر تقوی و دانش در طریقت کافریست / راهرو گر صد هنر دارد توکل بایدش
نازها زان نرگس مستانه‌اش باید کشید / این دل شوریده را گر جعد و کاکل بایدش
ساقیا در گردش ساغر تعلل تا بچند / دور چون با عاشقان افتد تسلسل بایدش
کیست حافظ تا ننوشد باده بی آواز رود / عاشق مسکین چرا چندین تجمل بایدش

هاتفی از گوشهٔ میخانه دوش / گفت ببخشند گنه می بنوش

عفو الهی بکند کار خویش
مژده رحمت برساند سروش

لطف خدا بیشتر از جرم ماست
نکته سربسته چه گویی خموش

این خرد خام بمیخانه بر
تا می لعل آوردش خون بجوش

گرچه وصالش نه بکوشش دهند
هر قدر ای دل که توانی بکوش

گوش من و حلقه گیسوی یار
روی من و خاک در می فروش

رندی حافظ نه گناهیست صعب
روح قدس حلقه امرش بگوش

داور دین شاه شجاع آنکه کرد
با کرم پادشه عیب پوش

یا ملک العرش مرادش بده
وز خطر چشم بدش دار گوش

سحر ز هاتف غیبم رسید مژده بگوش
که دور شاه شجاع است می دلیر بنوش

شد آنکه اهل نظر بر کناره می رفتند
هزار گونه سخن در دهان و لب خاموش

بصوت چنگ بگوییم آن حکایتها
که از نهفتن آن دیگ سینه میزد جوش

شراب خانگی از ترس محتسب خورده
بروی یار بنوشیم و بانگ نوشانوش

ز کوی میکده دوشش بدوش می بردند
امام خواجه که سجاده میکشید بدوش

دلا دلالت خیرت کنم براه نجات
مکن بفسق مباهات و زهد هم مفروش

محل نور تجلیست رای انور شاه
چو قرب او طلبی در صفای نیت کوش

بجز ثنای جلالش مساز ورد ضمیر
که هست گوش دلش محرم پیام سروش

رموز سلطنت و ملک خسروان دانند
گدای گوشه نشینی تو حافظا مخروش

دلم رمیده شد و غافلم من درویش
که آن شکاری سرگشته را چه آمد پیش

چو بید بر سر ایمان خویش میلرزم
که دل بدست کمان ابروییست کافرکیش

خیال حوصله بحر می پزد هیهات
چهاست بر سر این قطره محال اندیش

بکوی میکده گریان و سرفکنده روم
چرا که شرم همی آیدم ز حاصل خویش

نه عمر خضر بماند نه ملک اسکندر
نزاع بر سر این قطره محال اندیش

بنازم آن مژه شوخ عافیت‌کش را
که موج می‌زندش آب نوش از سر نیش

ز آستین طبیبان هزار خون بچکد
گرم به تجربه دستی نهند بر دل ریش

تو بنده گله از پادشه مکن یارا
که شرط عشق نباشد شکایة از کم و بیش

بدان کمر نرسد دست هر گدا حافظ
خزانه‌ای به کف آور ز گنج قارون بیش

فکر بلبل همه آنست که گل شد یارش
گل در آن فکر که چون عشوه کند در کارش

دلربایی همه آن نیست که عاشق بکشند
خواجه آنست که باشد غم خدمتکارش

جای آنست که خون موج زند در دل لعل
زین تغابن که خزف می‌شکند بازارش

بلبل از فیض گل آموخت سخن ورنه نبود
این همه قول و غزل تعبیه در منقارش

ای که در کوچه معشوقه ما میگذری
با حذر باش که سر میشکند دیوارش

آن سفر کرده که صد قافله دل همره اوست
هر کجا هست خدایا به سلامت دارش

صحبت عافیتت گر چه خوش افتاد ای دل
جانب عشق عزیزست فرو مگذارش

صوفی

صوفی سرخوش از این دست که کج کرد کلاه
به دو جام دگر آشفته شود دستارش

چشم حافظ که به دیدار تو خوگر شده بود
ناز پرورد وصالست مجو آزارش

باز آی و دل تنگ مرا مونس جان باش
وین سوخته را محرم اسرار نهان باش

زان باده که در میکده عشق فروشند
ما را دو سه ساغر بده و گو رمضان باش

در خرقه چو آتش زدی ای عارف سالک
جهدی کن و سرحلقه رندان جهان باش

آن یار که گفتا به توام دل نگرانست
گو میرسم اینک به سلامت نگران باش

خون شد دلم از حسرت آن لعل روان‌بخش
ای درج محبت به همان مهر و نشان باش

تا بر دلش از غصه غباری ننشیند
ای سیل سرشک از عقب نامه روان باش

حافظ که هوس میکندش جام جهان‌بین
گو در نظر آصف جمشید مکان باش

چو برشکست صبا زلف عنبرافشانش
به هر شکسته که پیوست تازه شد جانش

کجاست همنفسی تا که شرح غصه دهم | که دل چه میکشد از روزگار هجرانش
نسیم صبح وفا نامه گر برد به دوست | ز خون دیده ما بود مهر عنوانش
زمانه از ورق گل مثال روی تو بست | ولی ز شرم تو در غنچه کرد پنهانش
گذشت عمر و نشد عشق را کرانه پدید | تبارک الله ازین ره که نیست پایانش
جمال کعبه مگر عذر رهروان خواهد | که جان زنده‌دلان سوخت در بیابانش
بدین شکسته بیت الحزن که می‌آرد | نشان یوسف دل از چه زنخدانش
بگیرم آن سر زلف و بدست خواجه دهم | که مرد حافظ بیدل ز مکر و دستانش

سحر بطرف چمن می شنیدم از بلبل
نوای حافظ خوش لهجه خوش الحانش

نیست کس را ز کمند سر زلف تو خلاص | می‌کشی عاشق مسکین و نترسی ز قصاص
عاشق سوخته دل تا به بیابان فنا | نرود در حرم جان نشود خاص الخاص
ناوک غمزه بود دست بیرد از دیده مستانه | حاجب ابروی تو ره کرد از قصاص

جان بپیچم بمیان شمع صفت از سر شوق | گردم ایثار تن خویش ز روی اخلاص
آتش اندر دل دیوانه ما افکندی | زانکه گشتیم همیشه بهوایت رقاص
کیمیای غم عشق تو تن خاکی ما | زر خالص کند ار چند بود همچو رصاص
همت در گرانمایه چه داند عوام | حافظا گوهر یکدانه مده جز بخواص

حسن و جمال تو جهان جمله گرفت طول و عرض
شمس فلک خجل شود چون رخ تست ماه نقض

دیدن حسن و خوبیت بر همه خلق واجب است | رویت روی مهوشت بر همه عالمست فرض
از رخ تست مقتبس نور زمین و آسمان | همچو زمین آسمان مانده بزیر بار قرض
کر لب روح پرورم کل بشکر بخندم | کی دل دردمند من رسته شود ز بار قرض
بوسه بخاک پای او دست کجا رسد مرا | قصه شوق حافظا باز رسانش عرض

کرد عذار یار من تا بنوشت دو خط
ماه ز حسن روی او راست فتاده در غلط

از هوس بس که از آب حیات خوشتر است | تشنه روان زنده‌ام چشمه آب بجو غلط

گر بهوات سید بهم کرد مثال جان و دل | کاه ز آب میبردم ز آتش عشق بجو غلط

گر بغلامی خودم شاه قبول میکند | از ره مقبلی دهم بنده نبندگیش خط

آب حیات حافظا گشت تجلی نظم تو

پس بنوای شوق تو شعر نخواند این غلط

ز چشم بد رخ خوب ترا خدا حافظ | که کرد جمله نکوی بجای ما حافظ

بیا که نوبت صلحست و دوستی و وفا | که با تو نیست مرا جنگ و ماجرا حافظ

اگرچه خون دلم خورد لعل من لبستان | بجای آن ز لبم بوسه خونبها حافظ

ز زلف و خال بتان دل مبند و جان مسپار | اگر نجستی ازین بند و دوزان بلا حافظ

بیا بخوان غزل خوب و تازه تر نو

که شعر تست فرح‌بخش و غم‌زدا حافظ

بامدادان که ز خلوتگه کاخ ابداع | شمع خاور فکند بر همه اطراف شعاع

برکشد آینه از جیب افق چرخ و در آن | بنماید رخ گیتی بهزاران انواع

در زوایای طربخانه جمشید فلک | ارغنون ساز کند زهره بآهنگ سماع

چنگ در غلغله آید که کجا شد منکر | جام در قهقهه آید که کجا شد مناع

وضع دوران بنگر ساغر عشرت برگیر | که بهر حالتی اینست بهین اوضاع

طره شاهد دنیا همه بندست و فریب | عارفان بر سر این رشته نجویند نزاع

عمر خسرو طلب ار نفع جهان میطلبی | که وجودیست عطابخش و کریم نفاع

مظهر لطف ازل روشنی چشم امل

جامع علم و عمل جان جهان شاه شجاع

قسم بجاه و جلال جمال شاه شجاع | که نیست با کسم از بهر مال و جاه نزاع

شراب خانگیم بس می مغانه بیار | حریف باده رسید ای رفیق توبه وداع

خدا را بمیم شست و شوی خرقه کنید | که من نمی‌شنوم بوی خیر ازین اوضاع

ببین که رقص کنان میرود بناله چنگ | کسی که رخصه نفرمودی استماع سماع

به عاشقان نظری کن به شکر این نعمت / که من غلام مطیعم تو پادشاه مطاع
به فیض جرعه جام تو تشنه‌ایم ولی / کجا روم به تجارت بدین کساد متاع
هنر نمی‌خرد ایام و بیش از اینم نیست / نمی‌کنیم دلیری نمی‌دهیم صداع

جبین و چهره حافظ خدا جدا مکناد / ز خاک بارگه کبریای شاه شجاع

در وفای عشق تو مشهور خوبانم چو شمع / شب‌نشین کوی سربازان و رندانم چو شمع
رشته صبرم به مقراض غمت ببریده شد / همچنان در آتش مهر تو سوزانم چو شمع
کوه صبرم نرم شد چون موم در دست غمت / تا در آب و آتش عشقت گدازانم چو شمع
بی جمال عالم‌آرای تو روزم چون شب است / با کمال عشق در عین نقصانم چو شمع
گر کمیت اشک گلگونم نبودی گرم رو / کی شدی روشن به گیتی راز پنهانم چو شمع
روز و شب خوابم نمی‌آید به چشم غم‌پرست / بس که در بیماری هجر تو گریانم چو شمع
سرفرازم کن شبی از وصل خود ای نازنین / تا منور گردد از دیدارت ایوانم چو شمع

در میان آب و آتش همچنان سرگرم توست / این دل زار نزار اشکبارانم چو شمع
همچو صبحم یک نفس باقیست با دیدار تو / چهره بنما دلبرا تا جان برافشانم چو شمع
در شب هجران مرا پروانه وصلی فرست / ورنه از دودت جهانی را بسوزانم چو شمع

آتش مهر ترا حافظ عجب در سر گرفت / سوزش دل کی به آب دیده بنشانم چو شمع

سحر به بوی گلستان دمی شدم در باغ / که تا چو بلبل بیدل کنم علاج دماغ
به جلوه گل سوری نگاه می‌کردم / که بود در شب تیره به روشنی چو چراغ
چنان به حسن و جوانی خویشتن مغرور / که داشت از دل بلبل هزار گونه فراغ
گشاده نرگس رعنا ز حسرت آب از چشم / نهاده لاله ز سودا به جان و دل صد داغ
زبان کشیده چو تیغی به سرزنش سوسن / دهان گشاده شقایق چو مردم ایغاغ
یکی چو باده‌پرستان صراحی اندر دست / یکی چو ساقی مستان به کف گرفته ایاغ
نشاط و عیش و جوانی چو گل غنیمت دان / که حافظا نبود بر رسول غیر بلاغ

طالع اگر مدد کند دامنش آورم بکف | گر بکشم زهی طرب ور بکشد زهی شرف
طرف کرم ز کس نبست این دل پر امید من | گرچه سخن همی برد قصه من بهر طرف
چند بناز پرورم مهر بتان سنگدل | یاد پدر نمیکنند این پسران ناخلف
از خم ابروی توام هیچ گشایشی نشد | وه که درین خیال کج عمر عزیز شد تلف
من بخیال زاهدی گوشه نشین و طرفه آنک | مغبچه ز هر طرف میزندم بچنگ و دف
ابروی دوست کی شود دستکش خیال من | کس نزدست ازین کمان تیر مراد بر هدف
صوفی شهر بین که چون لقمه شبهه میخورد | پاردمش دراز باد آن حیوان خوش علف
من بکدام ملتی می خورم و طرب کنم | گر نکنیم وجه خاطرم [illegible]
بی خبرند زاهدان نقش بخوان و لا تقل | مست ریاست محتسب باده بنوش و لا تخف

حافظا اگر قدم نهی در ره خاندان بصدق
بدرقه رهت شود همت شحنه نجف

مقام امن و می بی غش و رفیق شفیق | گرت مدام میسر شود زهی توفیق

٤٧

بوی خوش تو هر که ز باد صبا شنید | از یار آشنا سخن آشنا شنید
آنکش سزا نبود دل حق گزار من | کز غمگسار خود سخن ناسزا شنید
یارب کجاست محرم رازی که در جهان | دل شرح آن دهد که چه گفت و چها شنید
پادشاه سایه ز درویش وا مگیر | کین گوش بس حکایت شاه و گدا شنید
ما باده زیر خرقه نه امروز میکشیم | صد بار پیر میکده این ماجرا شنید
خوش میکنم بباده مشکین مشام جان | کز دلق پوش صومعه بوی ریا شنید
ما می ببانگ چنگ نه امروز میخوریم | بس دور شد که گنبد چرخ این صدا شنید

سر خدا که عارف سالک بکس نگفت
در حیرتم که باده فروش از کجا شنید

رسید مژده که آمد بهار و سبزه دمید | وظیفه گر برسد مصرفش گلست و نبید
صفیر مرغ برآمد بط شراب کجاست | فغان فتاد ببلبل نقاب گل که کشید
ز روی ساقی مهوش گلی بچین امروز | که گرد عارض خوبان خط بنفشه دمید

چنان کرشمه ساقی دلم ز دست ببرد ۞ که با کسی دگرم نیست برگ گفت و شنید
من این مرقع رنگین چو گل بخواهم سوخت ۞ که پیر باده فروشش بجرعه نخرید
حجاب راه تو عشق ای رفیق بسیار است ۞ ز پیش آهوی این دشت شیر نر برمید
ز میوهای بهشتی چه ذوق دریابد ۞ کسی که سیب زنخدان شاهدی نگزید
بکوی عشق منه بی دلیل راه قدم ۞ که گم شد آنکه درین ره برهبری نرسید
مکن ز غصه شکایت که در طریق طلب ۞ براحتی نرسید آنکه زحمتی نکشید
خدای را مددی ای دلیل راه حرم ۞ که نیست بادیه عشق را کرانه پدید
شراب نوش کن و جام زر بحافظ بخش
که پادشه بکرم جرم صوفیان بخشید

شراب و عیش نهان چیست کار بی‌بنیاد ۞ زدیم بر صف رندان و هرچه بادا باد
گره ز دل بگشا و ز سپهر یاد مکن ۞ که فکر هیچ مهندس چنین گره نگشاد
ز انقلاب زمانه عجب مدار که چرخ ۞ ازین فسانه هزاران هزار دارد یاد

قدح بشرط ادب گیر زانکه ترکیبش ۞ ز کاسه سر جمشید و بهمن است و قباد
که آگه است که کاوس و کی کجا رفتند ۞ که واقف است که چون رفت تخت جم بر باد
ز حسرت لب شیرین هنوز می‌بینم ۞ که لاله میدمد از خون دیده فرهاد
مگر که لاله بدانست بیوفایی دهر ۞ که تا بزاد و بشد جام می ز کف ننهاد
بیا بیا که زمانی خویش را خراب کنیم ۞ مگر رسیم بگنجی درین خراب آباد
نمیدهند اجازت مرا بسیر و سفر ۞ نسیم خاک مصلی و آب رکناباد
قدح بگیر که حافظ مگر بناله چنگ
که بسته اند بر ابریشم طرب دل شاد

پیرانه سرم عشق جوانی بسر افتاد ۞ وان راز که در دل بنهفتم بدر افتاد
از راه طرب مرغ دلم گشت هواگیر ۞ ای دیده نظر کن که بدام که در افتاد
دردا که ازان آهوی مشکین سیه چشم ۞ چون نافه بسی خون دلم در جگر افتاد
از رهگذر خاک سر کوی شما بود ۞ هر نافه که در دست نسیم سحر افتاد

مژگان تو تا تیغ جهانگیر برآورد | بس کشته دل زنده که بر یکدگر افتاد
بس تجربه کردیم درین دیر مکافات | با دردکشان هر که درافتاد برافتاد
گر جان بدهد سنگ سیه لعل نگردد | با طینت اصلی چه کند بدگهر افتاد

حافظ که سر زلف بتان دست کشش بود
بس طرفه حریفیست کش اکنون به سر افتاد

عکس روی تو چو در آینه جام افتاد | عاشق سوخته دل در طمع خام افتاد
جلوه کرد رخت روز ازل زیر نقاب | این نقشش که در آینه اوهام افتاد
غیرت عشق زبان همه خاصان ببرید | کز کجا سر غمش در دهن عام افتاد
من ز مسجد به خرابات نه خود افتادم | اینم از عهد ازل حاصل فرجام افتاد
چکند کز پی دوران نرود چون پرگار | هر که در دایره گردش ایام افتاد
زیر شمشیر غمش رقص کنان باید رفت | کانکه شد کشته او نیک سرانجام افتاد
در خم زلف تو آویخت دل از چاه زنخ | آه کز چاه برون آمد و در دام افتاد

این همه عکس می و نقش مخالف که نمود | یک فروغ رخ ساقیست که در جام افتاد
آن شد ای خواجه که در صومعه بازم بینی | کار ما با رخ ساقی و لب جام افتاد
هر دمش با من دلسوخته لطفی دگر است | زین میان حافظ دلسوخته بدنام افتاد

صوفی ار باده به اندازه خورد نوشش باد
ورنه اندیشه این کار فراموشش باد

وانکه یک جرعه می از دست تواند دادن | دست با شاهد مقصود در آغوشش باد
پیر ما گفت خطا بر قلم صنع نرفت | آفرین بر نظر پاک خطاپوشش باد
شاه ترکان سخن مدعیان می‌شنود | شرمی از مظلمه خون سیاووشش باد
گرچه از کبر سخن با من درویش نگفت | جان فدای شکرین پسته خاموشش باد
چشمم از آینه‌داران خط و خالش گشت | لبم از بوسه‌ربایان بر و دوشش باد
نرگس مست نوازش‌کن مردم‌دارش | خون عاشق به قدح گر بخورد نوشش باد
به غلامی تو مشهور جهان شد حافظ | حلقه بندگی زلف تو در گوشش باد

جمالت آفتاب هر نظر باد	ز خوبی روی خوبت خوبتر باد
همای زلف شاهین شهپرت را	دل شاهان عالم زیر پر باد
کسی کو بسته زلفت نباشد	همیشه در هم و زیر و زبر باد
دلی کو عاشق رویت نباشد	همیشه غرقه در خون جگر باد
چو لعل شکرینت بوسه بخشد	مذاق جان من زو پرشکر باد
بتا چون غمزه‌ات ناوک گشاید	دل مجروح من پیشش سپر باد
مرا از توست هر دم تازه عشقی	ترا هر ساعتی حسن دگر باد

بجان مشتاق روی توست حافظ
ترا بر حال مشتاقان نظر باد

دی پیر میفروش که ذکرش بخیر باد	گفتا شراب نوش و غم دل ببر ز یاد
گفتم بباد میدهدم باده ننگ و نام	گفتا قبول کن سخن و هر چه باد باد
سود و زیان و مایه چو خواهد شدن ز دست	از بهر این معامله غمگین مباش و شاد

بادت

بادت بدست باشد اگر دل نهی بهیچ	در معرضی که تخت سلیمان رود بباد

حافظ گرت ز پند حکیمان ملالت است
کوته کنیم قصه که عمرت دراز باد

روز وصل دوستداران یاد باد	یاد باد آن روزگاران یاد باد
کامم از تلخی غم چون زهر گشت	بانگ نوش باده خواران یاد باد
گرچه یاران فارغند از یاد من	از من ایشان را هزاران یاد باد
مبتلا گشتم درین بند و بلا	کوشش آن حق گزاران یاد باد
گرچه صد رود است از چشمم روان	زنده رود و باغ کاران یاد باد
تنگ آید ز هر غم بیچاره‌ام	چاره آن غمگساران یاد باد

راز حافظ بعد ازین ناگفته ماند
ای دریغا رازداران یاد باد

دوش آگهی ز یار سفر کرده داد باد	من نیز دل بباد دهم هر چه باد باد

چون سامری مباش که زر دید و از خری / موسی بهشت و از پی گوساله می‌رود

آن چشم جادوانهٔ عابدفریب بین / کش کاروان سحر به دنباله می‌رود

ایمن مشو ز عشوهٔ دنیا که این عجوز / مکاره می‌نشیند و محتاله می‌رود

خوی کرده می‌خرامد و بر عارض سمن / از شرم روی او عرق از ژاله می‌رود

طی زمان ببین و مکان در سلوک شعر / زین قند پارسی که به بنگاله می‌رود

باد بهار می‌وزد از گلستان شاه / وز ژاله باده در قدح لاله می‌رود

حافظ ز شوق مجلس سلطان غیاث دین / خامش مشو که کار تو از ناله می‌رود

خوش آن دلی که مدام از پی نظر نرود / به هر درش که بخوانند بی‌خبر نرود

طمع در آن لب شیرین نکردنم اولی / ولی چگونه مگس از پی شکر نرود

ز من چو باد صبا بوی خود دریغ مدار / چرا که بی سر زلف توام به سر نرود

کارم بدان رسید که همراز خود کنم / هر شام برق لامع و هر بامداد باد

هر شب هزار غم به من آید ز دست تو / یارب که دم به دم غم عشقت زیاد باد

در چین طرهٔ تو دل بی‌حفاظ من / هرگز نگفت مسکن مألوف یاد باد

امروز قدر پند عزیزان شناختم / یارب روان ناصح ما از تو شاد باد

خون شد دلم به یاد تو هرگه که در چمن / بند قبای غنچهٔ گل می‌گشاد باد

از دست رفته بود وجود ضعیف من / صبحم به بوی وصل تو جان باز داد باد

حافظ نهاد نیک تو کامت برآورد / جانها فدای مردم نیکونهاد باد

حسن تو همیشه در فزون باد / رویت همه ساله لاله‌گون باد

اندر سر من خیال عشقت / هر روز که هست در فزون باد

قد همه دلبران عالم / در خدمت قامتت نگون باد

هر سرو که در چمن برآید / پیش الف قدت چو نون باد

...لا مباش چنین ... هرزه گرد و هرجا | ...ج کاز ... بیا منو...

...ن که اسوه سرو خامتی دارم | ...دست از کمرش چو نسیم در زده

...از تو مکارم اخلاق عالمی دیگر | ...فا و عهد من از خاطرت بدر زده

...تاج هدهد از ره مبر که باز سفید | ...کبر درپی هر صید مختصر نزده

...چو پیش دامن معنوی زلت من است | ...آب روی شریعت بدین قدر زده

سیاه نامه تر از خود کسی نمی بینم | ...چگونه چون قلمم دود دل بسر نزده

بیار باده اول بدست حافظ ده | بشرط آنکه ز مجلس سخن بدر نزده

...دیده خون دل همه بروی یار ... | ...بروی یار ز دیده چگونه بم جهان...

...درون سینه هوای نفته ایم | ...باد اگر رود دل ما از هوا رود

...خاک راه ... نهاده ایم روی چشم | ...بروی یار روا است اگر آشنا رود

...بیت ... | ...ر و ... پنهان ... بود ... جار

ما را آب دیده شب و روز ماجرا است | ...زان اشک ما که بر سر کویش چرا رود

خورشید خاوری کند از رشک جامه چاک | ...گر ماه مهر پرور من در قبا رود

حافظ بگوی که ... | ...ایم بصدق ال...

چون صوفیان ... | ...ه دار الصفا رود

بخت از دهان دوست نشانم نمی دهد | دولت خبر ز راز نهانم نمی دهد

از بهر بوسه ز لبش جان همی دهم | ...اینم نمی ستاند و آنم نمی دهد

مردم در اشتیاق و درین پرده راه نیست | ...یا هست و پرده دار نشانم نمی دهد

چشم تو با صبا چرخ سفله ... | ...کانجا مجال باد وزانم نمی دهد

هر جا که دلبری کار ... دوم | ...دوران چو نقطه ره بمیانم نمی دهد

شکر بصبر دست دهد عاقبت ولی | ...بد عهدی زمانه زمانم نمی دهد

گفتم روم بخواب و ببینم خیال دوست | حافظ ز آه و ناله امانم نمی دهد

و حریفی کش سر مست که پیش کرمش
عاشق سوخته دل نام تمنا ببرد

خیانا نا ز خزان بی خبرت می بینم
و از آن روز که بادت گل رعنا ببرد

ر با معجزه پهلو زند از زنخ بابش
سامری کیست که دست از ید بیضا ببرد

هنران دو سر نخلت مشغول این اند
را امروز ببرد ست که فردا ببرد

ار فجال این همه لعبت بهوس می بازد
دکه صاحب نظری نام تماشا ببرد

لم و فضلی که بچل سال دلم جمع آورد
رسم آن نرگس مستانه بیغما ببرد

اه عشق ارچه کمینگاه کمانداران است
رکه آهسته رود از فقه زاعدا ببرد

حافظ ار جان
خانه از غیر
ه چستانه
ابل ما ببرد

رغباوه غم دل ز یاد ما ببه
نب جاد ته چنباد جان از جا ببرد

زنه عقل بمستی فروکش لنگ
بگونه گشته از زین و رطه بلا ببرد

فغان که با همه کس غایبانه باخت فلک
که کس نبود که دستی از این دغا ببرد

دل ضعیفم از آن میکشد بطرف چمن
که جان ز مرگ به بیماری صبا ببرد

طبیب عشق منم باده خور که این معجون
فراغت آرد و اندیشهٔ خطا ببرد

گذار بر ظلمات است خضر راهی کو
مباد کاتش محرومی آب ما ببرد

بسوخت حافظ و کس حال او بیار نگفت
مگر نسیم پیامی خدا را ببرد

سرو چمان من چرا میل چمن نمیکند
همدم گل نمیشود یاد سمن نمیکند

تا دل هرزه گرد من رفت بچین زلف او
زان سفر دراز خود یاد وطن نمیکند

پیش کمان ابروش لابه همیکنم ولیک
گوش کشیده است از آن گوش بمن نمیکند

چون ز نسیم میشود زلف بنفشه پرشکن
وه که دلم بیاد از آن عهدشکن نمیکند

با همه عطر دامنت آیدم از صبا عجب
کز گذر تو خاک را مشک ختن نمیکند

دی گله ز طره اش کردم از سر فسوس
گفت که این سیاه کج گوش بمن

ساقی سیم ساق ما گر همه درد می‌دهد   کیست که تن چو جام می جمله دهن نمی‌کند

کشته غمزه تو شد حافظ ناشنیده پند
تیغ سزاست هر که را درک سخن نمی‌کند

طایر دولت اگر باز گذاری بکند   یار باز آید و با وصل قراری بکند

دوش گفتم بکند لعل لبت چاره من   هاتف غیب ندا داد که آری بکند

کس نیارد بر او دم زدن از قصه ما   مگرش باد صبا گوش گذاری بکند

داده‌ام باز نظر را تذروی پرواز   باز خواند مگرش نقش شکاری بکند

شهر خالیست ز عشاق بود کز طرفی   مردی از خویش برون آید و کاری بکند

کو کریمی که ز بزم طربش غمزده‌ای   جرعه‌ای درکشد و دفع خماری بکند

حافظ گر زوی از در او هم روزی
گذری بر سرت از گوشه کناری بکند

دلا بسوز که سوز تو کارها بکند   نیاز نیم شبی دفع صد بلا بکند

ای دل ریش مرا با لب تو حق نمک

تو آن جوهر پاکیزه که در عالم قد[س]

در خلوص منت ار هست شکی تجر[به]   ...عده

بگشا پسته خندان و شکرریزی کن   ...ق را ز دهن خویش مپرس

چرخ بر هم زنم ار غیر مرادم گردد   ...من آنم که ز بونی کشم از چرخ فلک

چون بر حافظ   ...ل بگذاری یا بی

ای رقیب از   ...یکدو قدم دور ترک

دارای جهان نصرت دین خسرو کامل   یحیی ابن مظفر ملک عالم عادل

ای درگه اسلام پناه تو گشاده   ...ر روی جهان روزنه جان و در دل

خورشید چو آن خال سیه دید بدل گفت   ای کاش که من بودمی آن بنده مقبل

تعظیم تو بر جان خرد واجب و لازم   و انعام تو بر کون و مکان فایض...

روز ازل از کلک تو یک قطره سیاهی   ...وی مه افتاد که شد حل مسایل

آنکه بپرسش آمد و فاتحه خوانده میرود / گو نفسی که روح را میکنم از پیش روان

ای که طبیب خسته‌ای روی زبان من ببین / کین دم و دود سینه‌ام بار دلست بر زبان

گرچه تب استخوان من کرد ز مهر گرم و رفت / همچو تبم نمیرود آتش مهر از استخوان

حال دلم چو خال تو هست در آتشش وطن / چشمم از آن دو چشم تو خسته شدست و ناتوان

باز نشان حرارتم ز آب دو دیده و ببین / نبض مرا که میدهد باز ز زندگی نشان

آنکه مدام شیشه‌ام از پی عیش داده است / شیشه‌ام از چه میبرد پیش طبیب هر زمان

حافظ از آب زندگی شعر تو داد شربتم / ترک طبیب کن بیا نسخه شربتم بخوان

[illegible]مکن ز صف رندان نظری بهتر ازین / بر در میکده میکن گذری بهتر ازین

در حق من لبت این لطف که میفرماید / سخت خوبست ولیکن قدری بهتر ازین

آنکه فکرش گره از کار جهان بگشاید / گو درین نکته بفرما نظری بهتر ازین

دل بدان رود گرامی چکنم گر ندهم / مادر دهر ندارد پسری بهتر ازین

[illegible] / شد گردن بدخواه گرفتار سلاسل

[illegible] / دست طرب از دامن این زمزمه [illegible]

[illegible]ح علامت / خوش باش که ظالم نبرد راه بمنزل

حافظ قلم [illegible] / [illegible] جهان مقسم رزق

از بهر معیشت [illegible] / [illegible] اندیشه باطل

اگر بگوی باشدم امکان وصول / رسد ز دولت وصل تو کار من بحصول

قرار برده ز من آن دو نرگس رعنا / فراغ برده ز من آن دو جادوی [illegible]

چو از جواهر مهر تو صیقلی دارد / بود ز زنگ حوادث هر آینه مصقول

من شکسته بدحال زندگی یابم / که کشته‌ام ز غم و جور روزگار ملول

خراب تر ز دل من غم تو جای نیافت / که ساخت در دل تنگم قرارگاه [illegible]

[illegible] / که حافظ سخن [illegible] می‌شود مقبول

[illegible] / بهر باب ندارم ره خروج و دخول

ناصحم گفت که جز غم چه هنر دارد عشق
برو ای خواجه عاقل هنری بهتر از این

من نمیگویم که قدح گیر و لب ساقی خواه
بشنو ای جان که نگوید دگری بهتر از این

کلک حافظ شکرین میوه نباتیست بچین
که درین باغ نبینی ثمری بهتر ازین

بهار و گل طرب انگیز گشت و توبه شکن
بشادی رخ گل بیخ غم ز دل برکن

رسید باد صبا غنچه در هواداری
ز خود برون شد و بر خود درید پیراهن

طریق صدق بیاموز از آب صافی دل
براستی طلب آزادگی ز سرو چمن

ز دست برد صبا گرد گل کلاله نگر
شکنج گیسوی سنبل ببین بروی سمن

عروس غنچه بدین زیور و تبسم گل
بعینه دل و دیده میبرد بوجه حسن

صفیر بلبل شوریده و فغان هزار
برای وصل گل آمد برون ز بیت حزن

حدیث قصه ساغر شنیدن پنهان
بقول مطرب و فتوی پیر صاحب فن

میسوزم از فراقت روی از جفا بگردان
هجران بلای ما شد یا رب بلا بگردان

مه جلوه مینماید بر سبز خنگ گردون
تا او بسر درآید بر رخش پا بگردان

مرغوله را برافشان یعنی برغم سنبل
گرد چمن بخوری همچون صبا بگردان

ای نور چشم مستان در عین انتظارم
چنگ حزین و جامی بنواز یا بگردان

دوران چو می‌نویسد بر عارضت خطی خوش
یا رب نوشته بد از یار من بگردان

یغمای عقل و دین را بیرون خرام سرمست
در سر کلاه بشکن در بر قبا بگردان

حافظ ز خوبرویان بختت جز این قدر نیست
گر نیستت رضایی حکم قضا بگردان

شراب لعل کش و روی مه جبینان بین
خلاف مذهب آنان جمال اینان بین

بزیر دلق ملمع کمندها دارند
درازدستی این کوته آستینان بین

بخرمن دو جهان سر فرو نمی‌آرند
دماغ و کبر گدایان خوشه چینان بین

گره ز ابروی مشکین نمی‌گشاید باز
نیاز اهل دل و ناز نازنینان بین

اسیر عشق شدن چاره خلاص منست — ضمیر عاقبت اندیش پیش بینان بین
حدیث عهد محبت ز کس نمی شنوم — وفای صحبت یاران و همنشینان بین
غبار خاطر حافظ ببرد صیقل عشق — صفای اینه پاک پاکان بین

خدا را کم نشین با خرقه پوشان — رخ از رندان بی سامان مپوشان
درین خرقه بسی آلودگی هست — خوشا وقت قبای باده نوشان
چو مستم کرده مستور منشین — چو نوشم داده زهرم منوشان
تو نازک طبعی و طاقت نداری — گرانیهای مشتی دلق پوشان
درین صوفی وشان دردی ندیدم — که صافی باد عیش باده نوشان
بیا و ز غبن این سالوسیان بین — صراحی خون دل و بربط خروشان
لب میگون و چشم مست بگشای — که از شوق تو می جانست جوشان
ز دل گرمی حافظ بر حذر باش — چو دارد سینه چون دیگ جوشان

منم که شهره شهرم بعشق ورزیدن — منم که دیده نیالوده ام به بد دیدن
بمی پرستی ازان نقش بر آب زدم — که تا خراب کنم رنگ خود پرستیدن
وفا کنیم و ملامت کشیم و خوش باشیم — که در شریعت ما کافریست رنجیدن
به پیر میکده گفتم که چیست راه نجات — بخواست جام می و گفت راز پوشیدن
ز خط یار بیاموز مهر با رخ ماه — که گرد عارض خوبان خوشست گردیدن
ز رحمت سر زلف تو واثقم ور نه — کشش چو نبود ازین سو چه سود کوشیدن
عنان بمیکده خواهم تافت زین مجلس — که وعظ بیعملان واجبست نشنیدن
مراد دل ز تماشای باغ عالم چیست — بدست مردم چشم از رخ تو گل چیدن
مبوس جز لب معشوق و جام می حافظ — که دست زهد فروشان خطاست بوسیدن

شاه شمشاد قدان خسرو شیرین دهنان — که بمژگان شکند قلب همه صف شکنان
مست بگذشت و نظر بر من درویش انداخت — گفت کای چشم و چراغ همه شیرین سخنان

مالی از سیم و زرت کیسه تهی خواهد بود / بنده من شو و برخور ز همه سیمبران

کمتر از ذره نه پست شو و مهر بورز / تا بخلوتگه خورشید رسی چرخ زنان

در جهان تکیه مکن گر قدح می داری / شادی زهره جبینان خور و نازک بدنان

پیر پیمانه کش ما که روانش خوش باد / گفت پرهیز کن از صحبت پیمان شکنان

با صبا در چمن لاله سحر میگفتم / که شهیدان که اند این همه خونین کفنان

دامن دوست بدست آر و ز دشمن بگسل / مرد یزدان شو و ایمن ز ره اهرمنان

گفت حافظ من و تو محرم این راز نهیم / از می لعل حکایت کن و شیرین دهنان

چندانکه گفتم غم با طبیبان / درمان نکردند مسکین غریبان

هر گل که بینی در دست خاریست / گو شرم بادش از عندلیبان

درج محبت بر مهر خود نیست / یا رب مبادا کام رقیبان

یا رب امان ده تا باز بینم / چشم محبان روی حبیبان

بچشم کرده ام ابروی ماه سیمایی / خیال سرو قدی نقش بسته ام جایی

زمام دل بکسی داده ام من درویش / که نیستش بکس از بهر تاج و تخت پروایی

سرم ز دست بشد چشم از انتظار بسوخت / در آرزوی بچشم ماه سیمایی

امید هست که منشور عشقبازی من / از آن کمانچه ابرو رسد بطغرایی

مکدرست دل آتش بخرقه خواهم زد / بیا ببین که کرا میکند تماشایی

بروز واقعه تابوت ما ز سرو کنید / که میرویم بداغ بلند بالایی

در آن مقام که خوبان ز غمزه تیغ زنند / عجب مدار سری اوفتاده در پایی

فراق و وصل چه باشد رضای دوست طلب / که حیف باشد ازو غیر ازو تمنایی

سرا که از رخ تو همچو مه شب تابیست / کجا بود بفروغ ستاره پروایی

زدر ز شوق بر آرند ماهیان نثار / اگر سفینه حافظ رسد بدریایی

در همه دیر مغان نیست چو من شیدایی / خرقه جایی گرو و باده و دفتر جایی

دل که آینه شاهست غباری دارد / از خدا میطلبم صحبت روشن رای

گوهری بسته ام از دیده بدامن که مگر / در کنارم بنشانند سهی بالای

کشتی باده بیاور که مرا بی رخ دوست / گشته هر گوشه چشم از غم دل دریای

سخن غیر مگو با من معشوقه پرست / کز وی و جام میم نیست بکس پروای

کرده ام توبه بدست صنم باده فروش / که دگر می نخورم بی رخ بزم آرای

ستر این نکته مگر شمع برارد بزبان / ورنه پروانه ندارد بسخن پروای

نرگس ار لاف زد از شیوه چشم تو مرنج / نروند اهل نظر از پی نابینای

این حدیثم چه خوش آمد که سحرگه میگفت / بر در میکده با دف و نی ترسای

گر مسلمانی ازینست که حافظ دارد
آه اگر از پی امروز بود فردای

تو مگر بر لب آبی بهوس بنشینی / ورنه هر فتنه که بینی همه از خود بینی

بخدای که توی بنده بگزیده او / که برین چاکر دیرینه کسی نگزینی

ادب و شرم ترا خسرو مهرویان باد / آفرین بر تو که شایسته صد چندینی

صبر بر جور رقیبت چکنم گر نکنم / عاشقان را نبود چاره بجز مسکینی

عجب از لطف تو ای گل که نشینی با خار / حالیا مصلحت خویش در آن می بینی

سخن مغرض از بنده مخلص بشنو / ای که منظور بزرگان حقیقت بینی

نازنینی چو تو پاکیزه دل و پاک نهاد / بهتر آنست که با مردم بد ننشینی

گر امانت بسلامت ببرم باکی نیست / بیدلی سهل بود گر نبود بیدینی

حیفم آید که خرامی بتماشای چمن / که تو خوشتر ز گل تازه تر از نسرینی

شیشه بازی سرشکم نگری از چپ و راست / گر برین منظر بینش نفسی بنشینی

تو بدین نازکی و سرکشی ای ماه ختن / لایق بندگی خواجه جلال الدینی

سیل این اشک روان صبر دل حافظ برخت
بلغ الطاقة یا مقلة عینی بینی

هواخواه توام جانا و میدانم که میدانی / که هم نادیده می بینی و هم ننوشته میخوانی

ملامت گرچه دریابد میان عاشق و معشوق   نبیند چشم نابینا خصوص اسرار پنهانی
بیفشان زلف و صوفی را ببازی و رقص آور   که از هر رقعه جانا هزاران جان بیفشانی
ملک در سجده آدم زمین بوس تو نیت کرد   که در حسن تو چیزی دید غیر از حد انسانی
چراغ افروز چشم ما نسیم زلف خوبانست   مباد این جمع را یارب غم از باد پریشانی
دریغا عیش شبگیری که چون باز سحر بگذشت   ندانی قدر وصل ای گل چو در هجران درمانی
ملول از همرهان بودن طریق کاردانی نیست   بکش دشواری منزل بیاد عهد آسانی
امید از بخت میدارم که بگشاید گره بستت   ندارد ای ملک با من گره چشمان پیشانی
خم زلفت بنا میزد که خون مجموعه دلهاست   ازین باد صبا باشد که انگیزد پریشانی

خیال چنبر زلفش فریبت میدهد حافظ
نگر تا حلقه اقبال ناممکن نجنبانی

همیشه از گل افشانی کن از دهر چه میپوئی   این لغت سحر گل بلبل
مسند گلستان بر تماشا هر و ساقی را   ...ب گیر زنج می بوس می نوش گل بر...

شمشاد

شمشاد خرامان کن آهنگ گلستان کن   تا سرو بیاموزد از قد تو دلجوئی
تا غنچه خندانت دولت بکه خواهد داد   ای شاخ گل رعنا از بهر که میروئی
امروز که بازارت پرجوش خریدارست   دریاب بنه گنجی از مایه نیکوئی
آن طره که هر جعدش صد نافه چین ارزد   خوش بودی اگر بودی بوئیش ز خوشخوئی
چون شمع نکورویی در رهگذر بادست   طرفی هنری بربند از مایه نیکوئی

هر مرغ بدستانی در گلشن شاه آمد
بلبل بنواسازی حافظ بدعاگوئی

روزگاریست که ما را نگران میداری   بندگان را نه بوضع دگران میداری
گوشه چشم رضائی بمنت باز نشد   این چنین عزت صاحب نظران میداری
تا صبا بر گل بلبل ورق حسن تو خواند   همه را نعره زنان جامه دران میداری
گرچه رندی و خرابی گنه ماست ولی   عاشقی گفت که ما را تو بدان میداری
ساعدان به که بپوشی تو که از بهر نگار   دست در خون دل پرهنران میداری

چون تویی نرگس باغ نظر ای چشم چراغ
سر چرا بر من خسته گران میداری

نه گل از دست غمت رست نه بلبل در باغ
همه را نعره زنان جامه دران میداری

ای که در دلق ملمع طلبی ذوق حضور
چشم سری عجب از بی خبران میداری

پدر تجربه ای دل تویی آخر ز چه روی
طمع مهر و وفا زین پسران میداری

کیسه سیم و زرت پاک بباید انداخت
زین طمعها که تو از سیمبران میداری

گوهر جام جم از کان جهان دگر است
تو تمنا ز گل کوزه گران میداری

دین و دل رفت ولی راست نمی یارم گفت
که من سوخته دل را تو بدان میداری

مگذران روز سلامت بملامت حافظ
چه توقع ز جهان گذران میداری

ای دل آن دم که خراب از می گلگون باشی
بی زر و گنج بصد حشمت قارون باشی

کاروان رفت تو در خواب بیابان در پیش
کی روی ره ز که پرسی چه کنی چون باشی

در مقامی که صدارت بفقیران بخشند
چشم دارم که بجاه از همه افزون باشی

در ره

در ره منزل لیلی که خطرهاست ولی
شرط اول قدم آنست که مجنون باشی

نقطه عشق نمودم بتو هان سهو مکن
ورنه چون بنگری از دایره بیرون باشی

تاج شاهی طلبی گوهر ذاتی بنمای
ور خود از گوهر جمشید فریدون باشی

ساغری نوش کن و جرعه بر افلاک فشان
چند و چند از غم ایام جگرخون باشی

حافظ از فقر مکن ناله که گر شعر این است
هیچ خوشدل نپسندد که تو محزون باشی

سلامی چو بوی خوش آشنایی
بدان مردم دیده روشنایی

درودی چو نور دل پارسایان
بدان شمع خلوتگه پارسایی

نمی بینم از همدمان هیچ بر جای
دلم خون شد از غصه ساقی کجایی

ز کوی مغان رخ مگردان که آنجا
فروشند مفتاح مشکل گشایی

می صوفی افکن کجا میفروشند
که در تابم از دست زهد ریایی

رفیقان چنان عهد صحبت شکستند
که گویی نبودست خود آشنایی

عروس جهان گرچه در حد حسن است / ز حد می‌برد شیوه بی‌وفایی
دل خسته من گرش همتی هست / نخواهد ز سنگین‌دلان مومیایی
مرا گر تو بگذاری ای نفس طامع / بسی پادشاهی کنم در گدایی
بیاموزمت کیمیای سعادت / ز همصحبت بد جدایی جدایی

مکن حافظ از جور دوران شکایت
چه دانی که ای بنده کار خدای

بیا با ما مورز این کینه‌داری / که حق صحبت دیرینه داری
نصیحت گوش کن کین در بسی به / ازین گوهر که در گنجینه داری
بفریاد خمار مفلسان رس / خدا را گر می دوشینه داری
ولیکن کی نمایی رخ برندان / تو کز خورشید و مه آیینه داری
بدان رندان مگو ای شیخ و هشدار / که با مهر خدای کینه داری
نمی‌ترسی ز آه آتشینم / تو دانی خرقه پشمینه داری

تا چو مجمر نفسی دامن جانان گیرم / جان نهادیم بر آتش ز پی خوش‌نفسی
بال بگشای و صفیر از شجر طوبی زن / حیف باشد چو تو مرغی که اسیر قفسی
کاروان رفت تو در خواب و کمین در پیش / وه که بس بیخبر از غلغل چندین جرسی
روزش از خیل غلامان درش می‌رفتم / گفت ای بیکس بیچاره که یار چه کسی
با دل خون شده چون نافه خوشش باید بود / هر که مشهور جهان گشت بمشکین‌نفسی

چند پوید بهوای تو ز هر سو حافظ
یسر الله طریقا بک یا ملتمسی

نسیم صبح سعادت بدان نشان که تو دانی / گذر بسوی فلان کن در آن زمان که تو دانی
تو پیک صورت راهی دیده بر سر راهت / بمردمی نه بفرمان چنان رسان که تو دانی
بگو که جان ضعیفم ز دست رفت خدا را / ز لعل روح‌فزایش ببخش از آن که تو دانی
من این دو حرف نوشتم چنانکه غیر ندانست / تو هم ز روی کرامت بخوان چنانکه تو دانی
خیال تیغ تو با ما حدیث تشنه لبان است / اسیر خویش گرفتی بکش چنانکه تو دانی

رسید مژده ... چاره نه ببندم ... دقیقه ایست نگارا در آن میان ...

یکیست ترکی و تازی درین معامله حافظ
حدیث عشق بیان کن بدان زبان که تو دانی

هزار جهد بکردم که یار من باشی … مرادبخش دل بیقرار من باشی
چراغ محفل شب زنده دار من گردی … انیس خاطر شب زنده دار من باشی
چو خسروان ملاحت به بندگان نازند … تو در میانه خداوندگار من باشی
در آن چمن که بتان دست عاشقان گیرند … گرت ز دست برآید نگار من باشی
از آن عقیق که خونین دلم ز عشوه او … اگر کنم گله رازدار من باشی
شود غزاله خورشید صید لاغر من … گر آهوی چو تو یکدم شکار من باشی
سه بوسه کز لب خود کرده وظیفه من … اگر ادا نکنی قرضدار من باشی
دمی بکلبه احزان عاشقان آیی … شبی انیس دل غمگسار من باشی
من این مراد ببینم بخود که نیم شبی … بجای اشک روان در کنار من باشی

ی

من ارچه حافظ شهرم جوی نمی ارزم
مگر تو از کرم خویش یار من باشی

وقت را غنیمت دان آن قدر که بتوانی … حاصل از حیات ای جان این دمست تا دانی
چش آمدم زین ازرندی که نخواه بگفت … با طبیب نامحرم حال درد پنهانی
باغبان چو من زینجا بگذرم حرامت باد … گر بجای من سروی همچو دوست بنشانی
پند عاشقان بشنو از در طرب باز آی … کین همه نمی ارزد شغل عالم فانی
یا رعای شب خیزان ای شکر دهان مستیز … در پناه یک اسمست خاتم سلیمانی
یوسف عزیز رفت ای برادران رحمی … کز غمش عجب دیدم حال پیر کنعانی
محتسب نمیداند این قدر که صوفی را … جنس خانگی باشد همچو لعل رمانی
میروی و مژگانت خون خلق میریزند … تیز میروی جانا ترسمت فرومانی
کام بخشی گردون عمر در عوض دارد … جهد کن که از دولت داد عیش بستانی
دل ز ناوک چشمت گوش داشتم لیکن … ابروی کماندارت می برد به پیشانی

ار ندم ورز سرمست نازنم تسلای [illegible] / [illegible] روشنی بما چو پیست رستی [illegible]

زاهد پریشان را ذوق باده خواهد سوخت / عاقلا مکن کاری که آورد پشیمانی

گر تو فارغی از ما ای نگار سنگین دل / حال دل بخواهم گفت پیش آصف ثانی

جمع کن با حسانی حافظ پریشان را / ای شکنج گیسویت مجمع پریشانی

سحرگه رهروی در سرزمینی / همی گفت این معما با قرینی

که ای صوفی شراب آنگه شود صاف / که در شیشه بماند اربعینی

گر انگشت سلیمانی نباشد / چه خاصیت دهد نقش نگینی

خدا زان خرقه بیزار است صد بار / که باشد صد بتش در آستینی

مروت گرچه نام بی نشان است / نیاز عرضه ده بر نازنینی

ثوابت باشد ای دارای خرمن / اگر رحمی کنی بر خوشه چینی

درونها تیره شد باشد که از غیب / چراغی برکند خلوت نشینی

درى

دری میخانه بنما تا بپرسم / مآل حال خود از پیش بینی

گرچه رسم خوبان تندخویست / چه باشد گر بسازد با حزینی

نمی بینم نشاط و عیش با کس / نه درمان دل و نه درد دینی

نه حافظ را حضور درس خلوت / نه دانشمند را علم الیقینی

کتبت قصة الشوق و من معی باکی / بیا که بی تو بجان آمده ام ز غمناکی

بسا که گفته ام از شوق با دو دیده خویش / ایا منازل سلمی فاین سلماکی

عجب واقعه و غریب حادثه ایست / انا اضربت قتیلا و قاتلی شاکی

کرا رسد که کند منع دامن پاکت / که همچو قطره که بر برگ گل چکد پاکی

صبا عبیرفشان گشت ساقیا برخیز / و هات شمسة کرم مطیب زاکی

ز خاک پای تو دارد آبروی لاله و گل / چو کلک صنع رقم زد به آبی و خاکی

اثر نماند ز من بی شمایلت آری / اری مآثر محیای من محیاکی

ز وصف حسن تو حافظ چگونه نطق زند / که چون صفات الهی ورای ادراکی

سلام الله ما کر اللیالی / و جاوبت المثانی والمثالی

علی وادی الاراک و من علیها / و دار باللوی فوق الرمالی

دعاگوی غریبان جهانم / و ادعو بالتواتر و التوالی

به هر منزل که رو آرد خدا را / نگهدارش بحفظ لایزالی

ز خطت یک جمال دیگر افزود / که عمرت باد صد سالی جلالی

بر آن نقاش قدرت آفرین باد / که گرد مه کشد خط هلالی

منال ای دل که در زنجیر زلفش / همه جمعیت است آشفته حالی

امت سابته یالیت شعری / متی نطق البشیر عن وصالی

محبت رحمتی فی کل حین / و ذکرک مونسی عن کل حالی

توی باید که باشد ورد بهلت / زبانی حاجه جانی و مالی

کجا

کجا یابم وصال چون تو شاهی / منی بدنام و رند لاابالی

خداوندا که حافظ را غرض چیست / و علم الله حسبی من سؤالی

سحرم هاتف میخانه بدولتخواهی / گفت باز آی که دیرینه این درگاهی

همچو جم جرعه ما کش که ز سرار دو جهان / پرتو جام جهان بین دهدت آگاهی

بر در میکده رندان قلندر باشند / که ستانند و دهند افسر شاهنشاهی

خشت زیر سر و بر تارک هفت اختر پای / دست قدرت نگر و منصب صاحب جاهی

سر ما و در میخانه که طرف بامش / بفلک بر شده دیوار بدین کوتاهی

اگرت سلطنت فقر ببخشند ای دل / کمترین ملک تو از ماه بود تا ماهی

قطع این مرحله بی همرهی خضر مکن / ظلمات است بترس از خطر گمراهی

تو گدایان در میکده ای سالک راه / با ادب باش گر از سر خدا آگاهی

تو در فقر ندانی زدن از دست مده / مجلس خواجگی و مسند تورانشاهی

فکر و اندیشه جمیلست کنون می بای ... و شوار ز زر و دانه توران شاهی

حافظ خام طمع شرمی ازین قصه بدار

عملت چیست که مزدش دو جهان میخواهی

خوشتر از کوی خرابات نباشد جایی ... که به پیرانه سرم راست بدهد مأوایی

آرزو میکنم از تو چه که پنهان دارم ... خرقه باده بجای رخ زیبا جایی

جای من دیر مغانست سزد جایی ... رای من رای بتانست مبارک رایی

چو نی گوش که در دیر چو من شیدای ... نیست این جز سخن باده سی غنای

با ادب باش که هرگز نتواند گفتن ... سخن پیر مگر آنکه سخنی یارای

صنما غیر تو در خاطر ما کی گنجد ... که مرا نیست بغیر از تو کسی همرای

رحم کن بر دل مجروح خراب حافظ

زانکه هست از پی امروز فردای

ای که دایم بخویش مغروری ... چون ترا نیست عشق معذوری

گرد دیوانگان عشق مگرد ... که بعقل و عقیله مشهوری

مستی عشق نیست در سر تو ... رو که تو مست آب انگوری

روی زرد است آه درد آلود ... عاشقان را دوای رنجوری

ساغری می طلب که مخموری

بگذر از نام و ننگ خود حافظ

نوش کن جام شراب یکمنی ... تا بدان بیخ غم از دل بکنی

دل گشاده دار چون جام شراب ... سرگرفته چند چون خم دنی

... [illegible]

دل بمی دربند تا مردانه وار ... [illegible]

چون ز جام بی خودی رطلی کشی ... [illegible]

خیز و جهد ... [illegible]

خویشتن را ... [illegible]

پدید آمد رسوم بیوفایی | نماند از کس نشان آشنایی
برند از فاقه نقش هر خسیسی | کنون اهل هنر دست گدایی
کسی کو فاضلست امروز در دهر | نمی باید ز غم یکدم جدایی
ولیکن جاهلست اندر تنعم | متاع او چو هست ایندم بهایی
دگر شاعر بخواند شعر چون آب | که دل را زان فزاید روشنایی
نمی بخشد ولش از وهم امساک | اگر خود فی المثل باشد ثنایی
خرد در گوش هوش من چنین گفت | برو صبری بکن در بینوایی
قناعت را شعار خویشتن ساز | درین دردغا چون بینوایی
ایا حافظ کجا این پند بشنو
...سر فدای تو که هم سری و هم ساقی
...ارکان را رسد شیوه جان افشانی

بی

بی آرام گرفتن بود از ناکامی | با تو گستاخ نشستن بود از حیرانی
فاش کردند رقیبان تو سر دل من | چند پوشیده بماند نظر پنهانی
در خم زلف تو دیدم سر خود را روزی | هر گدا را نبود مرتبه سلطانی
بی اگر دار سر کوی تو بود ملک ... | ... که چه حد تو حافظ بود جمعیت ما
ای باد نسیم یار داری | زان نفحه مشکبار داری
زنهار مکن دراز دستی | با طره او چه کار داری
ای گل تو کجا و روی زیباش | او مشک و تو خار بار داری
ریحان تو کجا و خط سبزش | او تازه و تو غبار داری
نرگس تو کجا و چشم مستش | او سرخوش و تو خمار داری
ای سرو تو با قد بلندش | در باغ چه اعتبار داری
ای عقل تو با وجود عشقش | در دست چه اختیار داری

گر طاقت بنظر نداری
روزی برسی بوصل حافظ

چون در جهان خوبی امروز کامکاری / شاید که عاشقان را کامی ز لب برآری
با بیدلان عاشق تا چند ناز و عشوه / بر بیدلان مسکین تا کی جفا و خواری
تا چند همچو چشمت در عین ناز و مستی / تا چند همچو زلفت در تاب بیقراری
روزی که از تو دارم جور و ستم ز دوران / گر شمه جدائی دانم که رحمت آری
اسباب عاشقی را بسیار مایه باید / دلهای همچو آتش چشمان رود باری
از [illegible] زنده بودیم با صبا نیاورد / از بوستان بوی امید داری
از باده وصالت گر جرعه بنوشم / تا زنده ام نورزم آیین هوشیاری
ما بنده‌ایم عاجز تو حاکمی بقادر / گر می کشی بزارم ور میکشی بزاری

آخر ترحمی کن بر حال زار حافظ
تا چند ناامیدی تا چند خاکساری

حافظ چه میدهی دل اندر دعای جوابی
کی تشنه سیر گردد از لمعه سرابی

زان می عشق کز و پخته شود هر خامی / گرچه ماه رمضانست بیاور جامی
روزها رفت که دست من مسکین نگرفت / ساق شمشاد قدی ساعد سیم اندامی
روزه هرچند که مهمان عزیزست ایدل / صحبتش موهبتی دان و شدن انعامی
مرغ زیرک بدر خانقه هرگز نپرد / که نهادست ز هر طلبش دامی
گله از زاهد بدخو نکنم رسم اینست / که چو صبحی بدمد
یار ما گر بخرامد بتماشای چمن / برسانش ز من ای پیک صبا پیغامی
آن حریفی که شب و روز می صاف کشد / بود آیا که کند یاد ز درد آشامی

حافظا گر ندهد کام دلت آصف عهد
کام دشوار بدست آوری از ناکامی

گفتند خلایق که توی یوسف ثانی / چون نیک بدیدم بحقیقت به از آنی

آبرو می‌رود ای ابر خطاپوش ببار / که به دیوان عمل نامه سیاه آمده‌ایم

حافظ این خرقهٔ پشمینه بینداز که ما
از پی قافله با آتش آه آمده‌ایم

بی تو ای سرو روان با گل و گلشن چه کنم / زلف سنبل چه کشم عارض سوسن چه کنم

آه کز طعنهٔ بدخواه ندیدم رویت / نیست چون آینه‌ام روی ز آهن چه کنم

برو ای ناصح و بر دردکشان خرده مگیر / کارفرمای قدر می‌کند این من چه کنم

[illegible] این چنین می‌جهد از مکمن غیب / تو بفرما که من سوخته خرمن چه کنم

شاه ترکان چو پسندید و به چاهم انداخت / دستگیر ار نشود لطف تهمتن چه کنم

مددی گر به چراغی نکشد آتش طور / چاره تیره شب وادی ایمن چه کنم

حافظا خلد برین منزل موروث منست
اندرین منزل ویرانه نشیمن چه کنم

من که باشم که بر آن خاطر عاطر گذرم / لطفها می‌کنی ای خاک درت تاج سرم

در عشق توام شهره چو فرهاد عجب نیست / ای خسرو خوبان که تو شیرین زمانی

تشبیه دهانت نتوان کرد به غنچه / هرگز نبود غنچه بدین تنگ دهانی

[illegible] / صد بار بگفتی که دهم زان دهنت کام

گفتی بدهم کامت و جانت بستانم / ترسم ندهی کامم و جانم بستانی

چشم تو خدنگ از سپر جان بگذراند / بیمار که دیدست بدین سخت کمانی

چون اشک بیندازیش از دیدهٔ مردم / آن را که دمی از نظر خویش برانی

در ره [illegible] حافظ چو قلم کرد سر از پا
چون نامه چرا یکدمش از لطف نخوانی

ای پادشه خوبان داد از غم تنهایی / دل بی تو به جان آمد وقت است که باز آیی

مشتاقی و مهجوری دور از تو چنانم کرد / کز دست بخواهد شد پایاب شکیبایی

دلبرا بنده نوازیت زکه موخت بگو | که من این ظن برقیبان تو هرگز نبرم
راه خلوتگه خاصم بنما تا پس از این | میخورم با تو و دیگر غم دنیا نخورم
همتم بدرقه راه کن ای طایر قدس | که دراز است ره مقصد و من نوسفرم
ای نسیم سحری بندگی ما برسان | که فراموش مکن وقت دعای سحرم
خرم آن روز که ازین مرحله بربندم رخت | وز سر کوی تو پرسند رفیقان خبرم

حافظا شاید اگر در طلب گوهر وصل
دیده دریا کنم از اشک و در او غوطه خورم

ز دست کوته خود زیر بارم | که از بالابلندان شرمسارم
مگر زنجیر مویی گیردم دست | وگرنه سر بشیدایی برآرم
ز چشم من بپرس اوضاع گردون | که شب تا روز اختر می‌شمارم
بدین شکرانه می بوسم لب جام | که کرد آگه ز راز روزگارم
من از بازوی خود دارم بسی شکر | که زور مردم آزاری ندارم

کس بر سر [illegible] نقش می [illegible] | آنها که رسیده اند سرگردانند

کس که ز زمین و برج افلاک نهاد | بس داغ که او بر دل غمناک نهاد
بس لب که چو لعل و رخ ز رنگین چو [illegible] | در حقه زمین و حقه خاک نهاد

گر ز جام باده دلشاد کنیم | وز آمده و گذشته کم یاد کنیم
این عاریتی روان زندانی را | یک لحظه ز بند عقل آزاد کنیم
اسرار ز گفته ما یافته اند | در رج لؤلؤ ناسفته ما یافته اند
[illegible] گرد دلی قراری گیرد | از خط آشفته ما یافته اند
گفتم که لبت گفت لبم آب حیات | گفتم دهنت گفت زهی حب نبات

گفتم سخن تو گفت حافظ گفتا
شادی همه لطیفه گویان صلوات